

آلبر شهبون ترجمة احمد شاملو



آلبر شامبون
ترجمہ ی احمد شاملو





روپروی دانشگاه تهران - ابتدای خیابان دانشگاه

آلبر شمبون - احمد شاملو

۸۱۴۹۰

چاپ دوم بهار ۱۳۵۳ در چاپ رامین
شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۷۸۱-۱۲/۱۲/۱۳۵۲
حق چاپ محفوظ و مخصوص «کتاب نمونه» است.

«زنده از بوخن والد در آمدن»
در مقایسه با نفس مسئله « از بوخن والد
آمدن» تا به آن حد عاری از اهمیت است
که می‌ارزد انسان گرفتار بوخن والد
شود ، حتی بی آن که کم‌ترین امیدی به
خروج از آن داشته باشد!

ر . ب . لیون لولوار

به یاد همه یاران و همزمانم در نهضت مقاومت،
به خصوص :

● به یاد Mehr ، که روز ۱۷ اوت ۱۹۴۴ در راه تبعید به بوخن والد، کنار راه آهن،
بضرب گلوله ای که پشت گردنش شلیک شد به شهادت
رسید ؛

● به یاد دولیل Delille — معروی به دیه
Dayet که در سلول گاز اشتروت هوف Strut-hof
از پا درآمد ؛

● به یاد بودویل Boudeville که در
آوش ویتس Auschwitz اعدام گردید ؛
● به یاد مارزولی Marzoli که به
هنگام فرار از اردوگاه اسیران ، در آتش شعله
افکن ها خاکستر شد ؛

● به یاد پاشو Pachot که در کوره آدم
سوزی نابدید گشت ؛

● به یاد همه یاران اعزام شده به کار اجباری:
به یاد همه آنها که زیر ضرب های تازیانه مردند ،
آنها که از گرسنگی مردند ، آنها که از نومییدی
مردند ، آنها که بردارها مردند یا در کوره های
آدم سوزی نابود شدند ؛

● به یاد دو ستم هنری رفی Raffy - Henri
از مردم ممالک متحده آمریکا - که روح نهضت
مقاومت را توانسته بود دریابد.

عالم زنده‌ها...

عالم ما...

آنچه در این اوراق میخوانید « سرگذشتی » نیست که براساس زندگی در بسازداشته‌گاه‌های تمرکز اسیران نوشته شده باشد. نیز این اوراق از آنچه در «اردوگاه‌های مرگ» شنیده و دیده شده یا خود برسر گذشته است روایتی نمیکند.

این اوراق، تنها و تنها رو نویس چیزهائی است که من در جریان یکسال گرفتاری خویش ، در سلول انفرادی و اردوگاه‌های کار اجباری ، شتاب آلوده برپاره کاغذهائی یادداشت کرده ، توفیق یافته‌ام از شبیخون‌های مکرر زندانبانان‌شان درامان نگهدارم بی آن که اکنون ، به هیچ گونه دستی در آن برده باشم حتی در نحوه بیان آن .

در این یادداشت‌ها ، بیش از هرچیز روی سخن به عزیزانی است که من در طاق فرساترین لحظات آن آزمایش محنت بار ، احساس میکردم که آن گونه سخت به دستان کود کانه شان آویخته‌ام. با دست راستم به دستان ایزابل و به دستان ژروم با دست چپم (۱) - ما میخواهیم که ، دست کم ، فرزندان ما از آنچه بر ما گذشته است آگاه باشند و این حقایق را هرگز از یاد نبرند. نیز در این یادداشت‌ها روی سخن با کسانی است که از آن دوران محنت و درد ، در تاریخ زندگی خویش فصلی مشترك یافته‌ایم. و اکنون این کلمات ، با همه نارسائی خویش آن دنیای نا انسانی را که ایشان نیز در آن درهم شکسته‌اند و خرد و متلاشی شده‌اند ، بار دیگر بر پای میدارد. زیرا تنها و تنها هم این گروهند که میتوانند آن را چنان که بود در خاطره خویش تجسم دهند. - با نابینائی که هرگز مردمکانش از تابش نور تأثر نپذیرفته است چگونه از رنگها حکایت توان کرد؟ و سرانجام ، در این یادداشت‌ها روی سخن

۱- نویسنده توضیح میدهد که دخترش ایزابل را ، در خانه میتو و پسرش ژروم را روم میخوانده... چون آوردن این معترضه در متن فارسی ، جمله را آشفته میکرد و از طرفی در متن کتاب بارها نویسنده از کودکان خود با نام مصغرشان یاد میکند و این توضیح لازم بود ، در اینجا آورده شد.

با همه آن کسانی است که بحقیقت بسا ما در این
اعتقاد همداستانند که اگر مشیت الهی، بر این قرار
گرفته است که از اسیران بوخن والد، اشتروف-
هوف، داخاو آوش ویتس، برگن بلزن و دیگر
کشتارگاه‌ها چند تنی جان سلامت بردند، تنها از
برای آن بوده است که اینان بی هیچ فتوری صدا
بردارند، از آنچه در این معابر دوزخ گذشت پرده
برگیرند، و بر آنچه که دستکار عاشقان حکومت
سرنیزه و زور بر میلیونها تن مردم بی گناه رسید،
شهادت دهند.

ما، هم از آن دم که آزادی یافتیم، بر آنچه
به ما رفت قلم عفو کشیدیم... بخشیدن؟ - آری
بخشیدیم. اما فراموش کردن - نه! هرگز فراموش
نمی‌کنیم!

غوطه خوردن در خاطره‌های بیمارگونه
خویش، هرگز با احساس لذتی همراه نیست.
ولیکن مصائبی هست که اثر آن هرگز محو نمیشود،
نه بر روح، نه بر دل، و نه بر کالبد آدمی. با این
وجود - به رغم نومیدی خوف‌انگیزی که گهگاه
دل و جان ما را می‌آکند و روحمان را بجانب
تباهی و خشکی می‌کشد - ما باز گشته‌گان از مسلخ
را می‌باید از این که توانسته‌ایم «به بازی با بازیچه
زندگی» ادامه دهیم بسی رضایت‌مند و دلشادانست.
ما برای این بازگشت بیش از آنچه در
توان و جسم و روح آدمی است مبارزه کرده‌ایم.

ما در این مبارزه يك دم از پا ننشستیم و پنداشتیم
« آزادی » بما امکان خواهد داد که هر چیز را
بدان گونه که بهنگام گرفتاری وانهاده بودیم
بازیابیم. پنداشتیم که چون آزادی را بازیابیم ،
هم بدان دنیائی که در آن تولد یافته‌ایم و در آن
رشد کرده‌ایم و در آن زیسته‌ایم باز میگردیم .
چه زود دریافتیم که دیگر هیچگاه ببازیافتن راه
آن دنیا توفیق نخواهیم یافت. چه زود دانستیم
که رد دنیای خود را الی الابد گم کرده‌ایم.

بی آن که سر بگردانیم و بزیر پای خویش
نظری کنیم خود را بناخن و چنگ و دندان بالا
کشانديم تا در اعماق لجه درهم نشکنیم ، اما
هنگامی که سرانجام ، شد آن زمان که از کناره
نگاهی در آن کنیم ، دریافتیم که - دریغا ! آنک
مائیم در اعماق لجه، که راه بساحل نجات نبرده‌ایم
و دیگر هیچگاه راه بساحل نجات نخواهیم برد!
سعادت باز یافتن خویشان و کسان و باز گشت
بدیار زندگان نه بدان قدر بود که امید میداشتیم. -
بسا که ، سنگ کفه شور بختی‌های ما وزین تر از
آن بود که می پنداشتیم. و بسا که این سنگینی ،
در روح ماشکستی نه از آن گونه آورده است که،
دیگر ترمیم پذیرد !

آمیزش با کودکان، تلاش روزانه معاش ،
محبت عزیزان، موسیقی، و همین تماشای ساده
طبیعت، دردهای مارا تسکینی است، با این همه



لحظاتی پیش می آید که دیگر هیچ چیز و هیچکس
نمی تواند دستگیرمان شود.

همه دست ها بی ثمر رهامان می کند و ما ،
تنها ، قدم به راهی میگذاریم که در آن هیچکس
نمی تواند همگاممان شود مگر آن کسی که خود ،
دو شادوش ما این راه صلیب را در نور دیده باشد (۱)
آن گاه صدای او ، فقط حضور او - بی آنکه
کمترین چیزی بگوید کفایتمان میکند ، چنان که
گوئی تنها یک یاد آوری کلی از آن روزهای تباهی
و ویرانی میتواند ما را به احساس این حقیقت
رهنمون شود که اکنون دیگر از دوزخیان نیستیم
و خداوند از درگاه خویش طردمان نکرده است.

۱- راه صلیب، منظور فاصله میان عیسی مسیح
و تپه جل جتا است، که مسیح صلیب خود را بردوش
کشید ، و از آن معنای رنجی را که بخاطر آزادی و
حقیقت بر انسان ها تحمیل شود افاده میکنند.

علیرغم ناشایستگی ما نسبت به همه چیز، شاید مدلول این صلیبی که هزاران هزار کس از عادی‌ترین مردم بردوش خویش کشیده‌اند و همچنان نیز بردوش میکشند این است که نام خدا را بر لوح خاطر ما نقش کند، و ندامت از آنچه را که برادران خویش روا داشته‌ایم در ضمیرمان جای دهد، و ما را با آن‌چنان نیروی اخلاقی مجهز کند که در برابر هر آنچه بتواند بار دیگر - از هر جا و بهر صورت که باشد - دل و جان انسانی را مورد تهدید قرار دهد، قامت بمقاومت برافرازد.

بازداشت

این جمله «شناسنامه تان!» که با لحن آمرانه و درعین حال مضطربانه ادا شد، تا عمر دارم توی گوش هایم صدا خواهد کرد. اضطرابشان از این است که مبادا من مسلح باشم، یا نکند عده‌ئی از «آدمکش‌ها» هوایم را داشته باشند و ناگهان بریزند سرشان حسابشان را برسند.

خلاصه، با این وضع، دو تا مفتش‌ها که هردوشان پیرهن ابریشمی صورتی کمرنگی پوشیده‌اند، با ترس و لرز مرا تفتیش بدنی می‌کنند. با وجود این که شناسنامه‌ام را خواسته‌اند، مجال پیدا نمی‌کنم آن را ارائه بدهم.

از دو تا گشتاپو (۱) آلمانی که بلافاصله آنجا سبز شده‌اند، یکیشان لوله تپانچه خودکارش را به پشتم فرو می‌کند. و دیگری دست راستم را

۱- پلیس مخفی آلمانی‌ها در دوران حکومت هیتلر.

میپیچاند بیشت سرم ومی گوید :

— «حماقت نکنی که برات گرون تموم میشه!»

ج وانك‌های پیرهن صورتی مثل مجسمه بی حرکت کنار پیاده‌رو ایستاده بودند و تاجش‌شان بمن افتادچشمکی بهم زدند، ومن همان دم حضور گشتاپوها را احساس کردم. اماوقتی فکر کردم که اوراق‌هویت ساختگیم قرص و محکم سرجایش است، کمی امیدوار شدم . با وجود این، وقتی از خیالم گذشت که دیگر همه چیز برایم تمام شده، يك لحظه احساس سبکباری عجیبی کردم.

خوب. من هم تو تله افتادم و گرفتار شدم. مأموریت من هم با آخر رسید و تمام شد. مورد تعقیب قرار گرفتن‌ها و خیط کردن‌ها. همه‌اش تمام شد. اینی که آدم بر اثر نگاه اتفاقی رهگذری احساس کند سطلی از آب یخ پس گردنش ریخته‌اند، تمام شد. اینی که آدم به تصور آنکه اتوموبیلی تعقیبش میکند بند دلش پاره شود، و اینی که آدم بر اثر شنیدن صدای پائی غیر عادی بدنبال خود جگرش را توی حلقش تصور کند تمام شد. بصدای دزی که ناگهان برهم کوفته شود از جاجستن، و از زنگ تلفنی که ناگهان طنین افکن شود قبض روح شدن. همه چیز و همه چیز و همه چیز تمام شد. گشتاپوها مرا میبرند . و آن دوم‌امور پلیس وانمود می کنند یهودائی را هم که همراه من است دارند جلب میکنند(۱).

۱- یهودا یکی از شاگردان عیسای مسیح بود که بدو خیانت کرد و عیسی را به سربازانی که برای دستگیری او آمده بودند نشان داد. نام یهودا مترادف کلمه خائن است، در سواردی که شخص خائن مورد اعتماد و محبت کسی که باو خیانت کرده است قرار داشته و از اعتماد و محبت او سوءاستفاده کرده باشد .

این رذل از يك خانواده اشرافی قدیمی است که در مقابل چندصد هزار فرانك (۱) مرا به گشتاپو فروخته است. در مدرسه علوم سیاسی، همشاگردی بودیم. و در نظام توی يك دسته خدمت کردیم. این اواخر که مدت زیادی بی سروسامان بود و نان شب نداشت، تا آنجا که مقدورم بود به اش کومك کرده بودم. برای بچه‌های من «نفسش در میرفت» و اغلب روزها شام و ناهار را در خانه ما پلاس بود. زن جوانی را که همسر يك افسر نیروی دریائی و مأمور گشتاپو است به صفوف نهضت مقاومت داخل کرده و مسئولیت توقیف بیش از پانزده نفر از رفقای ما - که بسیاری از آنها به شهادت رسیده‌اند - بر عهده اوست. مرا مانند بچه‌ئی بداخل يك ماشین سیتروئن سیاه رنگ می‌اندازند که لکه بزرگی از خون روی تشك خاکستری رنگش خشکیده است. لابد ماشین را به انتظار من توی یکی از کوچه‌های مجاور پنهان کرده بودند.

لكه خشكیده خون، در نظر من، نشانه‌ئی است از آنچه انتظارم را میکشد.

پ رچم قرمز، بادایره سفیدی در میان آن و علامت سیاه S.S. (۲) کوچه سوسه.

دو نفر مأمور انتظامات که دم در ایستاده‌اند به من نگاه میکنند.

انگار تو دلشان می‌گویند: «این هم یکی دیگر.»

۱- منظور فرانك قدیم فرانسه است.

۲- علامت اختصاری دژبان سیاسی آلمان هیتلری که افراد آن از میلان تبه‌کارترین و بیرحم‌ترین مردم انتخاب میشدند.

آیا رنگم پریده؟
سعی میکنم خودم را قرص نگهدارم.

ح الا توی حیاط هستیم. دست‌هایم را از عقب دستبند زده‌اند. آدم هرچه خوددار باشد، باز از اینکه در چنین وضعی گرفتار است فشاری رنج‌آور درد خود احساس میکند. احساس ننگ و بدنامی می‌کند.
آ سانسور.

يك سرباز ایتالیائی که مأمور زندان است ازم میپرسد: «واسه چی آوردنت این‌جا؟ مقاومت؟ (۱).»
جوابش را نمیدهم.

سرباز دوباره بحرف درمی‌آید: «مقاومتی‌ها وضعشون از اونای دیگه بدتره... آزادیشون باخدا س!»
لابد این حرف را برای همه آن‌هایی که توی این هچل میافتند تکرار می‌کند.

ح سال احمقانه موشی را دارم که نمیتواند در تله را باز کند. وساده‌تر بگویم: حال «آقائی» را دارم که «خودش را لوداده باشد!»

ناگهان در خودم احساس خستگی شدیدی میکنم. در يك لحظه، همه خستگی این ماهها و سال‌های پراز تلاش و دوندگی و دوندگی، پراز دلهره و پریشانی، پراز رنج و ادبار، پراز امید و خشم و مبارزه

۱- منظور نهضت مقاومت است که در زمان اشغال فرانسه بوسیله آلمانی‌ها، از افراد وطنپرست دارای عقاید و هدف‌های سیاسی متفاوت، به منظور مقاومت در برابر آلمانی‌ها تشکیل شده بود.

بجانب من هجوم می آورد.

» - میدونین واسه چی آوردنتون اینجا؟

- خیر.

- بسیار خوب، خواهیم دید!

- سه تا پنج مأمور گشتاپو، در ظرف چند ثانیه جیب های مرا

خالی میکنند و همه محتوی آنها را میریزند روی میز.

«- این چیه؟»

- چند تار از موهای پدرمه.»

و پدرم در بستر مرگ جلو نظرم می آید. از مرگش تقریباً نه ماه

می گذرد.

«- این یکی؟»

- چند تار از موهای دخترمه.»

و دخترم به نظرم می آید. دوماه پیش بود. موقعی که از پو به

پاریس برمی گشتم حدس می زدم که دیگر او را نخواهم دید و برای

آن که متوجه تأثر شدید من نشود، سرش را به آغوش گرفته بودم و

موهایش را می بوسیدم.

این پیپم و این هم کیف بغلم. نامه از مادرم و يك عكس با هم قطارهایم

در پیاده نظام.

«- لشکر چندم؟»

- بیست و ششم.

- آها، آها، بایکی از افسرهای این لشکر خیلی ایاغم.

- کی؟

– تو رو آوردن اینجا که جواب بدی، نه این که سؤال کنی!

۱ ز پنجرهٔ باز، آسمان آبی را می بینم که چه زیبا، چه زیبا، و چه باشکوه است!

« – کی دوباره آسمونو می بینم ! اصلا یعنی دوباره آسمونو می بینم؟ »

تازه حالا متوجه می شوم که هیچ وقت، آن طور که باید قدر يك سپیده دم زیبای ماه مه را ندانسته ام.

و امروز... افسوس ! افسوس که امروز برای چنین کاری بسیار دیر است!

۵ ريك گنجۀ تنگ که درش با دوشبکه سنگین آهنی به رویم بسته شده است محبوسم . دستبندهایی که از طرف تو خارهای فولادی نوک تیز دارد، پوست مچ هایم را آتش و لاش کرده است. از درد و اندوه به خدا رسیده ام .

گرداگرد من، دیوارها پر است از خطوطی که به یادگار نوشته اند:

آن دو موجود عزیز من حالا کجا هستند؟
پسرهای من انتقام مرا خواهند گرفت ؟
برای خاطر زخم که آن همه دوستش می دارم.
تا آخرین دم شجاعتم را حفظ خواهم کرد.
بگذار بچه های من پیدرشان افتخار کنند!
رفیق! شهادت داشته باش و هیچ چیز را بر نزنده.

و چیزهای دیگر...

۱ ستنطاق یکنواختی را، ده پانزده مرتبه پیایی تجدید کرده اند ... همیشه همان سؤال ها، منتها بوسیله آدم های مختلف:

- آلمانی بلدی؟

- نه .

- مزخرف میگی! تو آلمانی خوندی.

- به پو رفته بودی چه کنی؟

- پس از يك بحران فشارخون ، ناچار شدم واسه استراحت برم

اونجا .

- چرت میگی ! مأموریت داشتی که با افراد نهضت مقاومت

تماس بگیری.

- در فلان تاریخ ، خانه کوچه مونسور را برای چی تخلیه

کردی ؟

- می خواستم بروم به سانتتر برای دیدن قوم وخویش هایم.

- مهمل می گوئی! فهمیدی تحت تعقیب هستی، گذاشتی در رفتی.

بعد از هرده تا پانزده دقیقه استنطاق، مأمور پلیس می پیچید توی

اتاق پهلویی و یکی دیگر از آن جاییرون میآید. سر تا پای برگ بازجوئی

را همین جور سرسری مرور می کند و درست عین نفر قبلی اعلام

می کند که :

«- خوب. این حرف ها واسه من یه پول سیاه نمی ارزه . حالا

دیگه می خواهم جدی تر دست بکار بشیم: من از اوناش نیستم که واسم

قصه تعریف کنی و افسانه بهم ببافی!»

با این حرف برگ بازجوئی را که نفر قبلی پر کرده است پاره می-

کند می اندازد توی سبد و برگ دیگری توی ماشین تحریر می گذارد. و

باز همان سؤال ها با همان ترتیبات.

میان ضربه‌های مشت و لگد و کشیده‌ئی که بعض جواب‌های من
بطرفم سر از یر می‌کنند، سرانجام، در ساعت هفت شب اجازه می‌دهندیک
لیوان آب بنوشم.

«- آخ تو نگ!» (۱)

همه بلند میشوند.

مردی نیمه‌طاس و ریزه‌نقش، تقریباً پنجاه‌ساله، وارد میشود.
«- سلام آقای شمبون. از دیدارتون خوشوقتم! خیالی وقت بود
که مشتاق زیارتتون بودم.
خوب. حالا دست‌بکار میشیم... سرکارتوی نهضت مقاومت
تشریف داشتین. نه؟

- نه.»

شلیک خنده‌ها...

«مسیو شمبون! بذارین من آب پاکی رو بریزم رودستتون: این
پرونده‌رو نگاه کنین.» چه حجمی!
روی پوشه اسم‌های مستعارم را میخوانم.

شمبون، معروف به ژان بلان
معروف به فرهمون
معروف به دومپی یر
معروف به ...

مرد ریزه‌نقش - که بعدها فهمیدم یکی از صاحب‌منصبان «ضد
جاسوسی» است - همین جور سراسری پرونده را ورق می‌زند.

۱- لغت آلمانی بمعنای خبردار!

« - حالا ببینیم؛ صفحه ۱۲: چهارشنبه ۱۷ دسامبر ساعت ۵ بعداز -

ظهر شمارا با آقای پ ... دیده اند.»

پ ... از ماه فوریه باین ور بازداشت شده. یعنی او چیزی گفته؟

شاید هم چیزی نگفته...

ر ... هم بعداز ماه فوریه بازداشت شده است.

سوآل ها یکی پس از دیگری می آیند. انگار فقط قصدشان روبه راه

کردن جزئیات مسائل است و با اصل آن ها کاری ندارند. و برای همین

است که از صفحه ۱۲ به صفحه ۲۰ میجهند و از صفحه ۲۰ به صفحه ۳۵:

« - پنجشنبه سوم فوریه ساعت ۱۰ صبح در ایستگاه متروی

راسپای مدت درازی با آقای ر ... گفت وگو میکردید. صحبتتون

راجع به چی بود؟»



ب - سلولی می اندازندم که يك بينوای دیگرهم آن توهست.
کف سلول، همان جور روی خاك، درازمیشوم. همه تنم بشدت
درد میکند:

میچ دست هایم از فشار تسمه های آهنی، صورتم از زور کشیده ها
و بدنم از ضربات شلاق.

از غصه دارم هلاك میشوم، و نمیتوانم جلو آه کشیدن خود را بگیرم.
هم سلولم علت بازداشت خود را برایم تعریف می کند. توی
کافه ئی از آلمانی ها بدگوئی کرده. شغلش فروش ماهی حوض و لوازم
صید است. خانواده اش برای يك لقمه نان معطلند. اما امیدوار است
يك ژنرال آلمانی که دوسه هفته پیش چندتا ماهی قرمز ازش خریده
توصیه اش کند.

خوب... این هم برای خودش دلخوشکنکی است!

۱ ولین شب زندان.

آه میکشم و آه می کشم و هرچه میکنم خوابم نمی برد.
از تصور این که خانواده ام روزها و هفته ها و ماه ها بیهوده
چشم به راهم خواهند ماند، یاسی کشنده همه وجودم را پر می کند.
در نیم روشنی سلول ، چیزی دستم را میگززد. کرم خاکی چاقی
است که خورد و خوراکش به راه است.
منی که همیشه از این جور جانوران وحشت داشتم، حالا در اینجا
از این که احساس می کنم «چیز زنده»ئی در کنار هست و بامن سر «دوستی»
دارد شاد می شوم.

ص بح : نان سیاه.

ناهار: آب زیپوئی به اسم «سوپ» يك لقمه هم نمیتوانم بخورم.
ساعت سه : حمام. در طول سه ماه اقامت در زندان فرهن ، این
حمام اولی و آخری است.
زیر دوش ، چتر بازهای متفکین را می بینم . با آن یکی که به ام
نزدیک تر است حرف می زنم:
« باز جای خوشبختیش باقیه که دست کم تنها نیستم ...
در غیر این صورت بی گفت و گو دیوونه می شدم.
می گوید: «آخ! من هشت روزتك و تنها تو مجرد بودم.»
چه طور توانسته بود هشت روزتك و تنها توی مجرد سر کند؟
هشت روز بدون این که چیزی بخواد، بدون اینکه چیزی ببیند، بدون
اینکه چیزی بشنود، بدون اینکه کسی باشد با آدم دو کلمه حرف بزند...
هشت روز زنده توی قبر!

از حمام بیرون می آیم. دیگر مرا بهمان سلولی که بودم نمی برند. در طبقه دوم دری را برویم باز می کنند: سلول شماری ۲۷۱ - و ، در به رویم بسته می شود.

تنها هستم . میان چهار دیوار که تنها پنجره کثیف و سیاهش، در زاویه میان دیوار و سقف میخ شده است. خاصیت وجودی این پنجره فقط و فقط همین است که آدم میتواند بفهمد حالا روز است یا شب. تنها. تك و تنها. سه ماه تمام تنها. بی يك تکه روز نامه که صدهزار دفعه بخوانیش، بدون این که یکی باشد تا باش اختلاط کنی، بدون این که بتوانی چیزی بنویسی، بدون اینکه چیزی باشد که بشنوی ، چیزی باشد که ببینی... يك قبر. منتها، قبری که همیشه تاريك نیست.

۱ ز «بازجویی» برم میگردانند.

زندانی های عادی، از پشت میله های پنجره باز اتاق های عمومی شان به مقاومتی (۱) های بازداشت شده - که مثل گونی تره بار از ماشین ها «خالی» می شوند - نگاه می کنند.

يك زن وشوهر، پیش از آن که از هم جداشان کنند ، شاید برای آخرین بار، یکدیگر را در آغوش کشیده اند .

م معلوم شد من جزو دسته دوم هستم: دسته محکومان بمرگ. به ام میگویند غذای دسته دومی ها از غذای دیگران هم ناماً کول تر است. از طرفی چون من « زندانی مجرد بی ملاقاتم » نه حق دریافت بسته ئی دارم، نه اجازه استفاده از کتاب، و - طبعاً - نه اجازه نامه نوشتن و نامه گرفتن !

۱- منظور «افراد نهضت مقاومت» است.

از ترس اینکه مبادا زندانی‌های دسته ما خودکشی کنند، چنگال که هیچ، قاشق هم به‌مان نمیدهند. ناچار سوپم را همان‌طور با یقلاوی هورت میکشم.

قهوه : ساعت ۷.

سوپ : ساعت ۱۱.

نان و قهوه : ساعت ۱۷.

غیر از این سه نوبت تقسیم غذا- که آن‌هم از دریچهٔ میان در صورت میگردد- باقی اوقات را درسکوت محض میگذرانم.

د ر را با مشت میکوبند :

«- دادگاه، دادگاه...»

نگهبان به حرکت درطول بند (۱) ادامه میدهد، و این کلمه از جلو درهای دیگر بگوش می‌آید:

«- دادگاه، دادگاه...»

پس دوباره باید برای «بازجوئی» حاضر شد. یا در کوچه‌سوسه. یا در بولوار فلان‌درن. این کلمهٔ «دادگاه» که درطول بند طنین می‌اندازد، نمیدانم چه طور است که متهمان سیاسی دوره انقلابی ۸۹ را به یاد من می‌آورد :

«- شماها هنوز درست نمیدونین که تو چه موقعیت و خیمی هستین... تنها راه نجات شماها از این وضع قربانی دادن هست و بس!»

۱- بند به معنای راه‌رو طولانی، اصطلاح خاص زندان است. هر زندان به چند بند تقسیم میشود و هر بند، در دو طرف، دارای سلول‌های يك مترونیوم دردومتر است.

فقط خدامیداند که این تنها راه نجات ، تا به امروز چندبار مورد استفاده قرار گرفته!

۱ امروز، ششمین جلسه محاکمه است.

يك ماشين مرسدس كالسكه ئى مجلل ، در حياط گشتاپوى كوچه سوسه انتظار من و رفيقم را مى كشد كه اهل شاورون است و در نهضت مقاومت با هم توى يك دسته فعاليت مى كرديم.

يكى از افسرها راديوى ماشين را باز مى كند:

«- اينجا لندن است، بنگاه سخن پراكنى انگلستان...»

و با ژست خشك ريشخند آميزى مى بنددش.

موقع حركت ، صورت مان را با نقاب ها ئى مپوشانند ... از وضع نورى كه از پشت نقاب بچشمهايم ميرسد اين جور حدس ميزنم كه از ميدان اتوآل گذشتيم و بطرف بوادوبوئونى سرازير شديم.

۱ فسر گشتاپو به رفيق شاورونى من- كه كنت (۱) هم هست- موقع سوار شدن به آسانسور، مى گويد:

(۲) Bihe, Graf

و بعد با خشونت مرا اسم مى برد: «- شمبون!»

انتظار داشتم كه دست كم مرا هم «همشهري» خطاب كند! (۳)

۱- از القاب اشرافى اروپائى.

۲- جمله آلمانى بمعناى :- بفرما ، جناب!

۳- از قرار معلوم ، رفيق شاورونى نويسنده در جريان محاکمه ، رفقاى خود را لو داده يا حاضر بهمكارى با آلمانى ها شده است كه اين طور مورد التفات افسر گشتاپو قرار گرفته.

توی همه دنیا ، هیچ چی سست تر و ناستوارتر از روحیه يك زندانی نیست:

تا ساعت نه، خودت را خیلی قوی و نفوذناپذیر حس میکنی.
ساعت ده، وحشت و دلهره ات سرموئی کم و کاست ندارد. کامل کامل است !

بعد، پس از بررسی ساده قضایا، برای اینکه امیدی بخودت بدهی دلائلی پیدا میکنی و آن وقت حس میکنی که تهت قرص است ، انگار روی يك تخته سنگ خارا نشسته ای. اما پنج دقیقه بعد، سر هیچ و پوچ، تخته سنگ خارات مثل شن صحرا خرد و خا کشیر می شود!

ه رچه پیش آید خوش آید. دیگر باید تن بتقدیر داد.
برای زندگیم برنامه ئی جور میکنم: هر روز صبح، کمی ورزش و ورجه ورجه - اما از ماه دوم ببعد ، دیگر قوه و قدرت ادامه دادنش را درخودم پیدا نمیکنم.

بعد از ورزش دور سلول قدم میزنم و «کتیبه» هائی را که خطاب بعزیزان خودم روی دیوارها نوشته ام - و از بس خوانده ام کلمه بکلمه شان را از برم - «مطالعه» می کنم.

زحمت طاقتفرسائی کشیده ام تا توانسته ام با نوك يك سوزن شکسته، و مغز مداد کوچکی (که مثل شیئی گران بها لای درز ساروج کف سلول مخفی می کنم تا هنگام یورش پلیس برای جست و جوی زندانی ها، از دستبردشان محفوظ بماند) این کتیبه ها را روی دیوار سلولم نقر کنم.

گ رسنگی دارد از پا درم می آورد.
همه وحشتم از این است که این گرسنگی ، دم به دم هم بیشتر

می‌شود .

رفقای ناشناس «بالا»- طبقه فوقانی- که چون «مجرد» نیستند حق دارند بسته‌هایی را که کس و کارشان می‌فرستند دریافت کنند- خواستند با استفاده از هواکشی که توی دیوار هست چنددانه بیسکویت خشك برابیم پائین بیندازند . افسوس ! نخ‌ی که بیسکویت‌ها را سرش بسته بودند پاره شد و بیسکویت‌ها نمی‌دانم کجا افتاد .

چقدر بدبختم ! گرسنگیم دیگر به صورت جوع درآمده . از رفقای طبقه بالا هم که برای خاطر من بیسکویت‌هایشان را از دست دادند به کلی قطع امید کرده‌ام .

عجب وضع اسفناکیست ؛ تمام روز نتوانستم فکر بیسکویت‌ها را از ذهن خودم دور کنم .

چ یزی ندارم بخوانم .

دوتیکه کاغذ مستراحی که صبح به صبح باقهوۀ روزانه به‌مان‌جیره می‌دهند بهترین وسیله تفریح و دفع‌الوقت است .

- این‌ها چی ممکنه باشه؟ تیکه‌های یه روزنامه آلمانی یا یه روزنامه فرانسوی؟ ... جخ تو این دوتیکه کاغذ چی ممکنه نوشته باشه؟ خبرهای نظامی، مطالب ادبی، انتقاد تأثر، یا شایدم از بخت بد فقط يك اعلان... اگر بخت‌مان‌گفت و قطعه‌یی از يك روزنامه فرانسوی گیرمان افتاد، که دیگر نورعلی‌نور است!

پیش از آن که خودم را به خواندن ده پانزده‌سطری که بردو روی این دوتیکه کاغذ روزنامه چاپ شده راضی کنم، یکی دو ساعت با خودم کلنجار می‌روم... سعی می‌کنم «تازگی» مطلب آن را - تا وقتی

که می توانم طاقت بیاورم- برای خودم حفظ کنم.

بعد از خواندن هم، باز می توان برای کشتن وقت از آن ها استفاده-
هائی کرد، شمردن سطور آنها، شمردن کلماتشان، حروفشان ... چندتا
حرف الف چندتا حرف آ ، و از هر حرف دیگر چندتا، توی این ده دوازده
سطر به کار رفته؟

عطش « خواندن » نیز به اندازه گرسنگی ارضا نشده « معده »
رنج آور است.

خ خداوندا ! آیا چه گناهان خود ندانسته ئی مرتکب شده ایم ! ای بسا
همه آن نیکی ها که می پنداشتیم از ما به ظهور پیوسته ، به جز غرور و
خودبینی نبوده است!

بدی هائی که از سرشت گناهکار ما ظاهر شده است و نیکی هائی
که می توانسته ایم و نکرده ایم، يك به يك در خاطره مان زنده می شوند.
آه که چگونه زیر بار این گناهان درهم نشکسته ایم!
می باید ترحم خداوندی را به عجز و توبه طلب کنیم باشد که
به مهر از سر گناهان ما درگذرد.

ب بالاخره توانستم از طرف خانواده ام يك بلوز پشمی و يك جفت
سرپائی دریافت کنم. از احساس آن که این هارا، پیش از آن که به دست
من رسد، یکی از افراد خانواده ام- هر که هست- لمس کرده، هیجانی
در روحم تولید میشود!

ق راول ، پاکت بیسکوییتی را که تشکیلات بیسکویت سازی
کوآکرنز Quakers میان زندانیان تقسیم کرده است ، از سوراخی

که میان در تعبیه شده به داخل سلول پرتاب می کند . درست مثل تکه استخوانی که جلوسگی بیندازند.

باوجود این، از اندیشه به عمل ناشناسی از يك سرزمین آزاد و مستقل که با ارسال مشتی بیسکویت، ناشناس دیگری را در ذروه بدبختی- هایش دلشاد میکند اشك در چشمهایم جمع میشود. احسان او ، رشته شگفت انگیزی است که به وسیله آن، ما احساس می کنیم که هنوز پیوند ما و دنیای زنده ها بریده نشده است.

آدم باید زندانی باشد و محکوم بمرگ باشد، تا بتواند همه آن نیروی روحی را که دریافت هدیه ئی از جانب يك انسان ناشناخته باعث برانگیختنش می شود احساس کند.

چ ۴ خوب بود اگر آدم می توانست از تمام کسانی که روزی می- توانسته است محبتی به حالشان بکند و از آن دریغ ورزیده بخشش طلب کند .

چه خوب بود اگر آدم می توانست رضایت وجدان خود را که در هیچ حالتی بدین اندازه پر توقع و مشکل پسند نیست بدست آورد!

د ست کم، برای خاطر آنها که دوستان می دارند و از مرگ ما پریشان خاطر میشوند ، می باید کوشید و از گرفتار شدن در چنگال مرگ جلوگیری کرد.

از فکر آن که « پس از من فرزندانم چه خواهند شد » جراحی دردناك و عمیق در قلب خود احساس می کنم. چهره آنها در برابر چشمانم مجسم می شود . پنداری آنجا جلو روی من ایستاده اند . صدایشان را می شنوم .

خدایا ! خدایا ! برای خاطر آنها-است ، برای خوشبخت کردن آنهاست که من میخواهم زنده بمانم.

ز ندانی سلف من، باپشتکار و حوصله و بدون شك بكمو مك يك چيز نوك تيز، توانسته است سوراخ كوچكى دوبرابر ته يك سنجاق درشيشه كدر و موج دار پنجره بوجود آورد.

شيرين ترين لحظات روز من ، هنگامى است كه خميرنان را از روى اين سوراخ برميدارم و چند ثانيه ئى از آنجا به بيرون نگاه ميكنم: آنچه از آنجا ديده ميشود ، چشم انداز كوچكى است از يك مزرعه منداب كه تافق ادامه دارد.

يازدهم مه، هنگاميكه مرا بدین سلول ميانداختند مزرعه سرسبز بود و حالا زرد زرد شده است.

ه ربار كه سوت اعلام خطر هوائى طنين مياندازد، فريادهای شادی و امید بنجات از سلولها با آسمان بلند ميشود.
امشب عبور لاینقطع بمب افكنها خواب را از چشمان همه ما گرفته است. با خودمان ميگوئيم : «كاش چتر بازهای متفقيين توانسته باشند با موفقيت پياده شوند!»

ح ق ندارم بكمليسای زندان بروم. تقاضا کرده ام اجازه بدهند كشيش زندان بسلولم بيايد. اما خدا ميداند كه تا چند هفته ديگر بايد انتظارش را بكنم... زندانبانها از هر پنج تقاضای ملاقات كشيش، يكيش را هم زور كى قبول ميكنند.

د رست مثل خوكها كه غرغر كنان پشت حفره آخور ميايستند و

انتظار میکشند تا خو کبان بیاید و نواله روزانه را در آخورشان خالی کند،
دلو ا پس و مضطرب پشت سوراخ در ایستاده‌ام و تو نخ چارچرخه‌ئی
هستم که پاتیل آب زیپو را در راهرو زندان حرکت میدهد!

«- نکند من یادشان بروم!»

«- نکند، بی اینکه علتش را بدانم امروز بمن چیزی ندهند!»

انگار چارچرخه رد شد...

«- خدا جان! يك كاری بکن که امروز کمی غذا برام بدن!»

اما... چارچرخه؛ صدایش از آنورها می آید. نکند از جلو سلول

من رد شده باشند؟

«- آخ، نه. ممنونم، خدای مهربان من! ممنونتم!»

و دریچه، با صدای دندان قروچه مانندی باز می شود.

دعایم مستجاب شده، حالا من هم «غذا» خواهم خورد!

۹۹ چه گونه امید می توان بست.

به دنیائی که؛ در آن

از دو کس که به یکدیگر عشق می ورزند

یکی به درستی آگاه است که معشوق را

و خواهد نهاد؛ و پیش از او

با زندگی بدرود خواهد کرد...

امید، بزرگترین جنون آدمی است!

این اندیشه آلفرد دووین بی A . de Vigny (۱) که روزگاری

در نظرم چون حقیقتی انکارناپذیر جلوه داشت اکنون سرشار از غروری

۱- شاعر و نویسنده فرانسوی.

ابلهانه تجلی میکند.

نزول عیسی مسیح بر زمین، می باید ما را از نومید شدن باز دارد،
حتی در برابر مرگ عزیزترین عزیزانمان.
از آن روز که کالور calvaire (۱) بر پهنه زمین قد بر افراشت،
امید دیگر جنون نیست.

لحظه ها تابدان حد توان فرساست و زندگی تا بدین پایه در رنج و
شور بختی می گذرد... آیا با مرگ - که تعبیر دیگرش بازیافتن خویش
در پناه خداوند است - چه چیز ما به «خطر» می افتد؟ - هیچ مگر اینکه
روح و وجدان خود را شایسته وصلی چنین عظیم نبینیم!
اندیشه وین پی، انکار مطلق نجات است.

یك ماه تمام به اصرار و تقاضای پیاپی گذشت تا سرانجام کشیش
زندان به سلول من آمد. کشیش، آلمانی است. تکه شکلاتی به من می-
دهد، دو کلمه حرف می زند و به دنبال کار خود می رود.

يك تپانچه خودکار، به وضعی نمایان، توی جیبش بود.
چه امیدها که از بابت دیدار او به دل خود داده بودم! - افسوس که
نه چیزی توانستم بگویم، نه استخوانی سبك کنم نه رسومی توانستم
به جا آرم...!
به شدت سرخورده ام.

۱ نگار اعصابم را عریان کرده اند و قطره قطره روغن جوشان رویش
می ریزند.

۱ - نام دیگر «جل جتا» تپه‌ئی که عیسی مسیح را بر فراز آن به صلیب
کشیدند.

به هوا می‌جهم، ومشت‌های گره کرده‌ام را بر بستر کاهی فرسوده‌ام می‌کوبم. هر لحظه آماده‌ام که بنشینم و به‌های‌های بگریم.

آن اوائل سخت‌ترین ساعات روز، حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود... پس از آن، فاصله میان ناهار و ساعت پنج عصر سخت‌ترین ساعات روزهای من شد... مدتی هم ساعات غروب را نمی‌توانستم تحمل کنم. حالا دیگر لحظه‌ئی آرام نیستم. حتی «گردش» به دور سلول - که پیش از این‌ها تفریح من بود - چیزی سرگیجه‌آور و عصبی‌کننده است. چهره دخترم را در نظر مرم مجسم می‌کنم. و احساس می‌کنم همه رگ‌ها و ریشه‌هایم کشیده می‌شود. این که «دیگر عزیزان دلبندم را نخواهم دید» برایم امری قاطع و محتوم است.

فقدان همه عواطف، فقدان علایق حتی... آه که تحمل این چنین باری بسیار شاق است!

یادم است يك‌جا خواندم که نویسنده‌ئی چیزی «حزن‌انگیز» را به «در» زندان تشبیه کرده بود: حزن‌انگیز، چون در زندان! راست است. چون که در هیچ وضعی آدم نمیتواند این «بسته» را باز کند.

چون که هرگز از آن، نه دوستی به درون می‌آید، نه نوری نه هوا و نه پیغامی.

چون که به هنگام بسته شدن، صدائیکه میکند، آدمی را تا سرحد تلاش در خود می‌فشارد.

سنگ قبر است؛ و آدم را از دنیای زنده‌ها جدا میکند. حتی اگر آدم بداند که هم امشب مرگ در اینجا گریبانش را خواهد گرفت نیز

نخواهد توانست از میان این دیوارها بگریزد . چون که از این در نمی توان گذشت.

این در، فقط برای داخل شدن است.

این در، مال بیرون رفتن نیست!

از این در، تسلا انتظار نباید داشت. اما شوربختی های دیگر را، چرا، افزایش درد ورنج هارا تا سرحد امکان، چرا! چنین انتظاری از آن جایز است.

ض رب المثل مشهوری هست که بی کسان و بیچارگان را به-
قلوه سنگ تشبیه میکنند:

«- بیچاره و بی کس و فراعوش شده؛ مثل يك قلوه سنگ!»
راستی که در این دنیای بی در و پیکر، از يك «قلوه سنگ» ناچیز تر چیست ؟ قلوه سنگی که همه، آنرا بازو ك پا از سر راه خود دور میکنند .
هر درختی، هر چمنی، هر گلی- حتی ناچیز ترین گل ممکن است نظر کسی را به خود جلب کند. اما کدام قلوه سنگ هست که توانسته باشد نگاهی را به طرف خودش بکشد؟

يك قلوه سنگ، معنی کامل «طردشدگی و بی کسی» است.

ما اینجا به قلوه سنگها میمانیم.

اینجا، ما هم بیچاره و بی کسیم، مثل قلوه سنگها!

س - دردهای شدید ، يك لحظه ترکم نمیکنند تا جائی که دیگر
برایم یقین شده است از این سردرد دیوانه خواهم شد. مدام مثل این است
که بشقیقه هایم چکش میکوبند.
علتش بی تردید فقدان هوا است.

هر چه تقلا میکنم از چنگش خلاصی ندارم.

یك دسته زاغچه قارقار كنان از بالای فرن میگذرنند. آنها را در حال پرواز جلو چشم هایم مجسم می كنم و ناگهان جاده و وول و يك Volvic به نظرم می آید، در آن ماه سپتامبر سال ۱۹۴۰، كه من هنوز او نیفورم نظامی تنم بود، استوار پیاده نظام بودم و داشتم به وول و يك بر میگشتم. برگهای زرد درختها همه جاده را فرش کرده بود. آسمان تیره بود و از آفتاب هیچی پیدا نبود. از مشاهده كوههای تیره و سنگهای بیابان - كه در آن منطقه به كلی سیاه است - غم عجیبی به دلم نشست: فكر كردم نكنند در فصل زمستان هم مجبور مان كنند در آنجا بمانیم. كاش بجای قارقار زاغچه ها صدای كا كلی و چكاو كی می شنیدم. قاروقار زاغچه ها خاطره پائیزها و زمستانهای سختی را در ذهن من بیدار می كند.

چهاردهم مه.

ساعت چهار بعد از نیمه شب، باغریو و فریاد رفقای ناشناسی كه پیش از حركت به طرف میدان اعدام، هارسی یز (۱) می خواندند از خواب پریدم. روی تشك كاهیم نشسته ام.

از پشت شیشه های كدر پنجره، روشنی شیرین رنگی به داخل سلول می افتد. سرمای مرطوبی محاصره ام می كند.

نخست، لحظات پرتشویشی به وجود آمد. حالا صدای قدم هائی

۱ - La Marseillaise، سرود ملی فرانسه كه یادگار انقلاب كبیر آن

كشور است.

در «بند» طنین می اندازد. درهائی باز و بسته می شود. پاشنه چکمه ها مثل چکش به کف راهروی که در سلول ما می گردد می خورد، و برگردان سرود :

سلاح برگیرید ، همشهری ها!

با لحنی که از آن هیچ احساس «گزافه گوئی» و «رجزخوانی» محسوس نیست، اما بیم و هراسی نیز در آن احساس نمی شود در تمام سلول ها می پیچد.

احساس می کنم که رنگم بشدت پریده است. احساس می کنم که به سختی دستخوش یاس شده ام، و احساس می کنم که درجائی مرتفع تر از خود ایستاده ام.

آیا آن ها که در زندان نیستند هرگز می توانند فشار و سنگینی خردکننده ئی را که در این چنین لحظاتی برروح آدمی وارد می آید دریابند ؟

د رحال آزادی، انسان واقعاً هیچ چیز را نمی بیند: نه گونه گونی رنگ گل ها را، نه تعداد اشکال برگ های درختان را، نه زیبایی طبیعت را که معذلك، تصور می کنیم ستایشگر صمیمی آن هستیم... اگر بینا باشیم هم، حقیقت آن است که بینشمان بسیار سطحی و بی ثبات است.

۱ ز تصور این که در این اوضاع و احوال گرفتار مننژیت بشوم و وحشت میکنم .

باید هرطوری شده جلو این سردردها را بگیرم و برای اینکار بخودم فشار می آورم که بیش از این فکر نکنم اما، در این انزوا و در این

بیکاری، چه طور ممکن است آدم بهیچ چیز فکر نکند؟

ع -ید «خمسین» (۱) را در شرائط وحشتناکی گذراندم:

چهار روز تمام گرفتار گوش درد کشنده‌ئی بودم. کورک‌های دردناکی که توی گوش‌هایم زده‌است نمیگذارد درست صداها را بشنوم. وحشتم گرفته است که نکند کر بشوم.

شبها از خواب میپرسم و باد لهره گوش تیز می‌کنم ببینم هنوز صدائی را میتوانم بشنوم یا نه.

همه صداها - بمثل این است که از جائی بسیار دور و از جهتی غیر مشخص بگوשמ میرسد. يك ماه است که باین حالت دچارم.

س - ه هفته تمام است که تقریباً هر روز تقاضای طبیب کرده‌ام. بالاخره آمد.

می‌آید تو: يك پرستار است!

يك جفت کشیده توی گوشم می‌خواباند. بشدتی که از دم در به ته سلول پرتاب میشوم. علتش اینست که جلو پایش بلند نشدم و خبردار نایستادم.

- تو مریضی، آدمکش تروریست؟ به جهنم!

همین! معاینه تمام شد.

ضربت کشیده‌هایش درد گوشم را از آنچه بود تحمل ناپذیرتر کرده است.

ک شیش زندان آمده است.

۱ - La fête de la Pentecote از اعیاد مسیحیان

برابر مجسمه کوچکی از مسیح مراسم مذهبی بجای می آورم ،
دعاهایم را میخوانم و در این حال همه فکر و ذکرم، همه نیتم متوجه عزیزی
است که از شان جدا مانده‌ام.

خ - اطرات کود کیم را مرور میکنم.

ناگهان، نمی‌دانم چرا بوی سالن ورزش، و بوی سرطویه، منزلی
که در شاتورو Châteauroux داشتیم بدماغم خورد. سال ۱۹۱۴ بود.

د رجریان «هواخوری» امروز، دو تا گل چیدم یکی بیاد دخترم، یکی
بیاد پسر.

هواخوری عبارتست از راه رفتن در محوطه کوچک چار گوش و
خاك آلودی که دیوارهای سربفلک کشیده دارد. زیر چشم اس - اس ،
نگهبان و مراقبت سگهای که پارس خشم آلوده شان لحظه‌ئی قطع نمی-
شود، حق دارم شش بار دور این «محوطه» گردش کنم!

ع - ربی که سه روز است توقیفش کرده اند از صبح تا شب و از شب
تا صبح، با صدای یکنواختی همینطور یک ریز ادعیه و اوراد می خواند .
بنظر می آید که الان من شاد و خوشبخت و سعادتمند، در فز Fez یا در
مراکش زندگی می کنم. اما دو ساعت، بعد پنج و بعد ده ساعت میگذرد
و این «موسیقی» همانطور ادامه دارد.

احساس میکنم دیگر همین حالا است که جنون ب سرم بزند. اما خود
آن بدبخت بی گفتگو دیوانه است! سرو صدای همه را در آورده است
و از تمام سلولها به اش بدوبی راه می گویند.

نگهبانها می آیند و برای آنکه ساکتش کنند در سلولش را می-
کوبند. عرب، ادعیه و اورادش را ول می کند و مثل سگ شروع می کند

بپارس کردن و زوزه کشیدن. گاهی هم مثل سنگ توله‌ها عف عف می‌کند
و وانمود می‌کند که با اصطلاح آلمانی حرف می‌زند!

سه روز تمام است که يك دقیقه هم دست از این بازی‌ها بر نمی‌دارد.
زندانی‌ها، همه، اعصابشان تا سرحد جنون تحريك شده. مدام هم که
میسرنیست آدم با دو دست گوشه‌هایش را بچسبند.

روز چهارم، حدود ساعت یازده شب، بناگاهان فریاد طولانی
جگر خراشی می‌کشد و بعد، یکسره از صدا می‌افتد!
- کشتندش!

- بجای دیگری بردنش؟

در هر حال حالا این سکوت و آرامی که دوباره بر قلعه فرون
فرو افتاده يك آسایش حقیقی است!

تفاوت بسیار هست، میان جدی گرفتن زندگی و جدی گرفتن
دنیا. زندگی چیزی است که به يك اندازه جدی است و زیبا؛ اما دنیا...
نه! دنیا را، حق همین است که آدم زیاد جدیش نگیرد.

شیر آب سلول من از کار افتاده.

حالا وحشت تشنه ماندن هم سر بار ناراحتی‌های دیگر شده است.
جرأت نمی‌کنم مختصر آبی را که برایم می‌آورند برای شست و شوم مصرف
کنم. در تمام روز، آب را برای لحظه‌ئی که تشنگی به‌ام فشار بیاورد
پس انداز می‌کنم.

این واقعه هم برای خودش اشک‌لکی شده.

دروضعی که ما هستیم، هر چیزی - حتی اگر از آن ناچیز تر وجود
نداشته باشد - هیأتی چنان غیر قابل تصور به خود می‌گیرد که به نظر هر آدم

آزادی مسخره جلوه می‌کند.

ع - قیده غلطی که درباره حرفه پزشکی داشتم به کلی تغییر کرده.
حالا فکر می‌کنم که طبابت ، بی‌هیچ تردید ، یکی از زیباترین حرفه‌های انسانی است، و یکی از انسانی‌ترین حرفه‌ها... کاری است نظیر کشیشی ، کاری است که هدفش تسکین آلام جسمی دیگران است ، همچنان که کشیشان، ارواح بیماران را شفا می‌بخشند.

((- حرف می‌زدین؟

- نه .

- چرا چرا، خودم شنیدم.

- نه.»

این گفت و گو باردیگر هم صورت گرفته است: گفت و گوئی که با خوردن كتك ، يك هفته محرومیت از تشك ، و دوشبانه روز محرومیت از غذا پایان می‌یابد.

افسرزندان به من نزدیک می‌شود، مثل دفعه پیش، خودم را برای خوردن کشیده‌ها و لگدها آماده می‌کنم. اما این بار ، فقط به گفتن این جمله نیم می‌فرانسوی نیم می‌آلمانی اکتفا می‌کند:

«- چیزی نمانده ، همین روزها Alles fertig (همه چیز تمام می‌شود!)»

این چند کلمه افسرزندان، قلب مرا به طرز عجیبی آرام می‌کند. این که آدم بتواند بدبختی‌های انسان دیگری را تسکین دهد ، خدمتی ملکوتی است. احسان و خداپرستی همین است.

چرا افسرزندان چنین کرد ؟- نمیدانم . برخلاف همه مقررات،

دهانم را به سوراخ كوچك شیشه چسبانده فریاد زده بودم: «ژان Jean، پی.یر Pierre، مارسل Marcel شبستان بخیر!» عکس بچه‌هایم را روی تشك گذاشته بودم و افسرزندان که بر اثر صدای من وارد سلولم شده بود آن را دید. با ایما و اشاره بمن گفت که زن خودش نیز الان دوره بارداری را میگذرانند... آن وقت دستی به پشت من زد و گفت:

«- چیزی نمانده. همین روزها Alles fertig!»

ح - الا دیگر آب شیر قطع نمیشود.

تا وقتی که از کار افتاده بود، همه‌اش از فکر بی‌آب ماندن و تشنگی کشیدن رنج میبرد. حالا کار به عکس است. قطره‌های آب که يك ریز و بلا انقطاع از لوله جاری است، دیگر دارد اعصاب مرا داغان میکند. انگار همان زجر کش شدن از تشنگی مطبوع تر بود.

چ ك وچك آب که شب و روز يك لحظه آرامم نمیگذارد مرا به یاد شکنجه معروف چینی‌ها می‌اندازد!

از سه روز پیش تا حالا، ساعت‌های متمادی کوشیده‌ام تکمه‌ئی را که باید بالا بایستد تا جریان آب قطع شود بحالت اولش برگردانم. تمام تلاش‌هایم بیهوده بوده... قطرات آب، چکه پشت چکه، لحظه پشت لحظه، دقیقه پشت دقیقه، ساعت پشت ساعت و روز بدنبال روز به وضعی عصبانی‌کننده از شیر فرومی‌چکد و صدائی تولید می‌کند که از فشار ناراحت‌کننده آن نمی‌توانم بگریزم.

می‌کوشم فکرش را از سر بیرون کنم. می‌کوشم که دیگر آن را نشنوم، که دیگر گوش بدان ندهم اما تلاش‌هایم همه بی‌ثمر است.

د ر حال حاضر، داستان شیر آب، دم به دم اندوه‌بارتر می‌شود.

سوراخ تشتك دستشوئی هم گرفته است و آب ، هر لحظه بالا میآید. بآرامی، قطره قطره بالا میآید.

این هم اسباب داهره دیگری شده است . بزودی دستشوئی لبریز خواهد شد و آب، کف سلول را فرا خواهد گرفت.

تمام شب را بیدار میمانم. ناگزیرم که بیدار بمانم. به وسیله یقلاوی خود کم کم تشتك دستشوئی را خالی میکنم . کف سلول آب را جذب میکند .

از مشاهده تر که باریکی که گوشه سلول به دیوار تکیه داده شده، فکری بسرم میزند.

نظیر این تر که توی سلولهای دیگر هم هست، مال مواقع اعلام خطر هوائی است تا به وسیله آن، کاغذ سیاهی را که به شکل قیف درست شده، روی لامپ برق بگذاریم که نورش بیرون نزند زیرا لامپ برق، برای ممانعت از خود کشی زندانی ، طوری بسقف نصب شده که از دسترس آدم خارج است.

بانوك تر که، سوراخ تشتك را بازمی کنم. آنوقت، يك سر آن را به شیر آب و سردیگرش را بدم سوراخ تشتك میگذارم تا آب از روی تر که پائین بلغزد و دیگر صدای نحس عصب کوبش را بلند نکند. شاید حالا دیگر بتوانم خوابی بکنم.

آه که چقدر، چقدر دلم میخواست دستهای کوچک دخترم را میان دستهایم میداشتم. و چشمهای خوشگل و بی گناه پسر مرا نگاه می کردم! خداوندا ! به پریشانی حال ما تفقدی کن و ما را بکنار کودکانمان، بکنار عزیزانی که دوستان میدارند بازگردان!



باطنین زنگ ، خاموشی شبانه درهم می شکست.

ك وچك ترین تغییری در زندگی هر روزۀ ما، به شدت دگرگونمان می کند:
 رفیقی که او را فقط از صدایش میشناسیم، و برای کسار اجباری
 به آلمان اعزامش میکنند، کافی است که روحمان را از درد و اندوهی عظیم

لهریز کند .

آدم، به خصوص وقتی که از دنیای دیگران پرت افتاده باشد، با تلاشی نومیدانه به آن چیزی که بتواند به نحوی میان او و دیگران پیوند واقع شود چنگ می اندازد.

۱ امروز روز «هواخوری» بود، اما... مرا از قلم انداختند. با هزار دلخوشی خودم را آماده کرده بودم و انتظار لحظه‌ئی را می کشیدم که در را باز کنند، اما هیچ کس نیامد و در، باز نشد. محرومیت استفاده از آن سه دقیقه گرانبهای هواخوری، قلبم را پراز نومیدی و بوری کرد. و حالا، این بوری گزنده، گزکی به دست نگهبان‌های بنده داده است که یک ریز دستم می اندازند و ریشخند می کنند. حالا باید سه هفته دیگر صبر کنم؛ یعنی تا نوبت «هواخوری» دیگر.



... و خفتگان، می بایست بی درنگ به پا خیزند.



مجال کم ، امکان شست و شو نمی داد - .

تا آن وقت، شش هفته خواهد شد که من «هوای خارج» را استنشاق نکرده‌ام؛ آن‌هم اگر بختم بگویند و دوباره فراموشم نکنند!

در تمام طول مدت برنامه هواخوری ، سگ‌های گرسنه و عاصی نگهبان، در ایوانی که از بالای حیاط کوچک سه متر در سه متر مخصوص «گردش زندانیان» پیش آمده است، جست و خیز می‌کنند ، بی‌قراری می‌کنند و پارس می‌کنند. شنیدن صدای این دشمنان بی‌جهت، و مشاهده حرکات خشمناکانه دیوانه‌وارشان تحمل‌ناپذیر است...

این سه دقیقه گرانبهارا هم که ماهی یک بار، از سلول سرپوشیده همیشگی بیرونمان می‌آرند تا در یک سلول دیگر- منتها از نوع بدون سقفش- قدم بزنیم و با تجدید خاطره آزادی و صلح آرامشی بهم برسانیم، با نشان دادن چنگ و دندان سگ‌هایشان زهرمارمان می‌کنند.

ب - ه مسیح مصلوب ایمان داشتن ...

خود را سراپا، با اعتقاد کامل بدو وا گذاشتن ...

آه که در این همه کمترین تردیدی نیست ، اما گاه با همه وجود خویش نیازمند آنم که سرم را روی شانه انسانی بگذارم.

ی کسی از همسایه-ایم ، هر شب ، چند بند از سرود عزیمت Chant du Départ را به آواز میخواند.

همسایه سلول زیرین من پس از خواندن هر بند، برگردان بسیار ساده‌ئی را تکرار میکند. - میگوید:

« - آخ! که آدم این جا چه جور لجن مال میشه! ...»

آخ! که چه جوری این جا آدم به کثافت آلوده میشه! ...»

چندین بار این جمله را تکرار میکند . و هر بار هم، بعد از آن ،

بی‌ردخور میگوید :

«- کی میشه؟... کی میشه که از این جا خلاص بشیم؟... کی میشه

که از اینجا بریم؟...»

پنداری از گفتن این جمله تسکین‌خاطری پیدا میکند .

آن وقت فریاد میکشد:

«- غصه نخورین بچه‌ها. خیال نکنین که همین جور تا آخر عمر مون

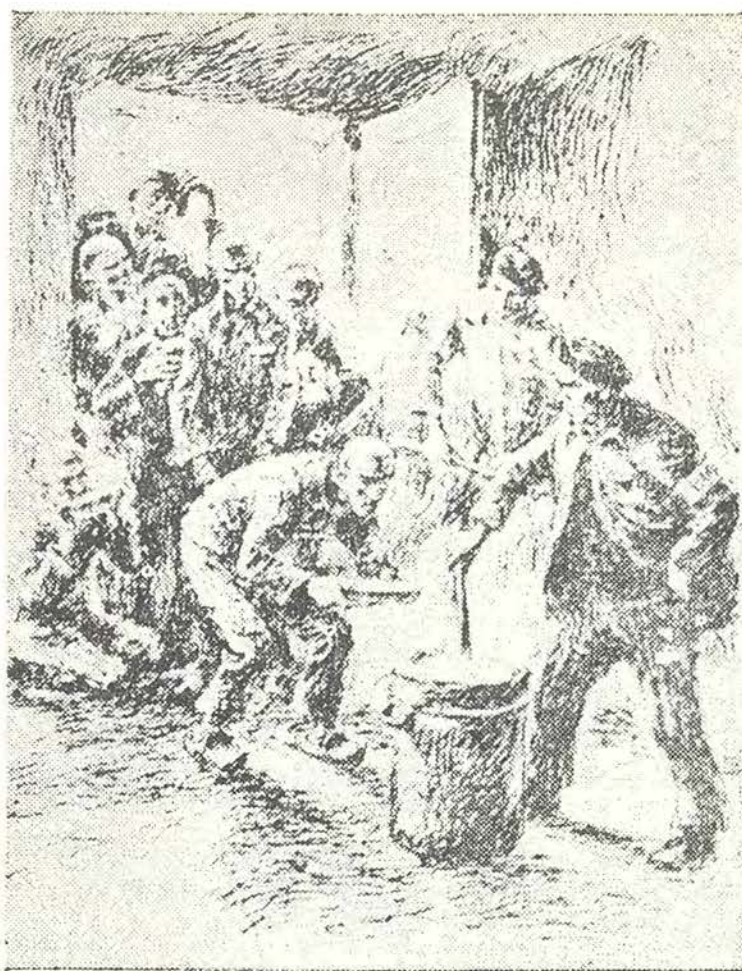
پشت درهای بسته شون خواهیم موند!»

آخ ! فقط اگر می‌شد که از اینجا بیرون برویم چه خوشبخت

می‌بودیم ؛ حتی اگر بیرون رفتنمان برای آن باشد که به کار اجباری

بفرستندمان... دست کم در آن صورت چشم‌مان رنگ نور و روشنائی را

می‌توانست ببیند؛ دست کم در آن صورت هوائی میتوانستیم استنشاق کنیم.



به عنوان ناهار ، مایع تیره رنگی به ما میدادند که از نیم لیتر تجاوز نمی کرد.

بعید نیست که در آن صورت، زندگی خیلی وحشتناک و خوف انگیز باشد ؛ اما دست کم اینش هست که آدم، پهلوی آدم های دیگری است ؛ و دست کم اینش هست که آدم میتواند از مواهبی که خداوند با گذاشتن طبیعت در اختیار ما انسان ها بما داده است بهره مند شویم.

چه قدر دوست میداشتم درخت ها را بغل کنم ، چه قدر دوست میداشتم به علف ها دست بزنم، نازشان کنم؛ چه قدر دوست میدارم روی چمن پیری که در حال زرد شدن است بنشینم.

به فکر میوه ها میافتم: میوه ها، يك دانه میوه...

به فکر سبزی‌ها می‌افتم: سبزی‌ها، يك دانه کاهو، يك پره کاهو...

جویبارها توی ذهنم مجسم میشوند...

جویبارها...

يك جوی كوچك پر زمزمه...

يك چمن...

سبزی، سرسبزی طبیعت...

و اینها، تداوم این‌ها برای من به صورت يك وسوسه، به صورت

يك مشغله ذهنی مداوم درمی‌آید...

و این کلمات را، این کلمات سرود ملی‌مان را، به یقین امروز،

همه ما بیش از همیشه، بهتر از همیشه و عمیق‌تر از همیشه درك می‌کنیم:

«- ای آزادی! خجسته آزادی!...»

د ه روز است که داستان غم‌انگیز «پنجره» ادامه دارد.

این هم شکنجه جدیدی است.

تقریباً در هر کدام از سلول‌ها، روی شیشه پنجره، سوراخ

کوچولوئی، دو قندته يك سنجاق هست که همه دلخوشی زندانی به آن است.

ده روز پیش، پلیس از این موضوع بو برد. و از همان روز شروع

کردند یکی یکی شیشه‌ها را با کمال دقت و ارسای کردن.

ممکن است شیشه پنجره سلولی سوراخ شده باشد، اما بوسیله

زندانی قبلی - همچنان که سوراخ شیشه سلول من این‌طور است -

همچنین ممکن است زندانی بینوا متوجه وجود چنین سوراخی در شیشه

پنجره سلول خود نشده باشد. برای زندانبان‌ها این نکات مؤثر نیست.

آنها در هر سلول که سوراخی در شیشه پیدا کنند، خواه خود زندانی آن را سوراخ کرده باشد و خواه یادگاری باشد از زندانی قبلی، اول زندانی را شلاق پیچ می‌کنند و زیر ضرب‌ها به خدایش می‌رسانند (و این البته چندان مهم نیست)، بعد، برای مدتی از خوردن غذا محروم می‌کنند (که این هم تا حدودی قابل تحمل است)، و بعد هم شیشه پنجره‌اش را بکلی مسدود می‌کنند و چیزی که قابل تحمل نیست همین است؛ حتی اگر در روز بیش از پنج ثانیه تماشای آسمان برایش میسر نمی‌بود، مسدود کردن پنجره فاجعه‌ئی عظیم شمرده می‌شود.

دانستن اینکه هر وقت بخواهیم می‌توانیم پنهان از چشم نگهبانان، از سوراخی به بزرگی ته سنجاق، آسمان را تماشا کنیم، احساسی از آزادی، احساسی از نجات، و احساسی از پیوند با عالم زندگان به ما می‌داد. و این خودش موهبت کوچکی نبود.

سروصدای عوض کردن شیشه‌ها و میخ کردن تخته به پشت پنجره‌ها به گوش می‌رسد. پنداری در قبرستانیم و صدای میخ کردن در تابوت‌ها را می‌شنویم. نوبت من کی می‌رسد؟

آیا در عرض همین هفته است که من دیگر از این بزرگی هم نخواهم افتاد و دیگر نخواهم توانست دهانم را به سوراخ بگذارم و به خوش نشینان سلول‌های بالا و پائین خودم صبح به خیر و شب به خیری بگویم؟

آیا در عرض همین هفته است که دیگر از مشاهده رسیدن و درو شدن مزرعه منداب محروم خواهم ماند؟

آیا در عرض همین هفته است که دیگر نخواهم توانست جوش و- خروش زندگی را در ساختمان بلندی که قسمت علیای آن در فاصله‌ئی

بعید، روبه‌روی من قرار گرفته است به تماشا بنشینم؟
آیا در عرض همین هفته است که در تابوت من نیز یکسره خواهد
افتاد و بکلی می‌خکوب خواهد شد؟

ک فت و گوندارد. فردا دیگر نوبت من است، چون که سروصدای
چکش‌هایی که مشغول می‌خکوب کردند، دم به دم نزدیک می‌شود.
بعد از ظهر.

چه حسابی است؟- از ظهر به این طرف، انگار صدای چکش از
سلول من دور می‌شود. شاید هم کارگرها در طبقه زیر مشغول کارند؟
تشخیص دادنش مشکل است. باید با «تلفن» از یکی از رفقا خبری بگیرم:
به وسیله لوله آب یا تنبوشه هواکش.

چه خوشبختی بزرگی! سروصدای چکش‌ها بکلی برید.
رهائی از این احساس شوم که بزودی آدم را چون مرده‌ئی که در
تابوت گذاشته باشند، در ظلمتی تمام و کمال می‌خکوب خواهند کرد،
خوشبختی عظیمی است!

اما... لحظه‌ئی بعد، سروصداهای شوم و وحشتناک دوباره به راه
می‌افتد. منتها، حالا به دلایل مختلف یقین دارم که زودتر از هشت روز،
کار طبقه پائین تمام نمی‌شود و نوبت به من نمی‌رسد... حساب می‌کنم
که یکشنبه را هم لابد تعطیل می‌کنند و شاید... شاید تا موقعی که کارگرها
به اینجا برسند مرا هم از سلول مجرد انتقال داده باشند.

ک -ار می‌خکوبی پنجره‌ها، نه هشت و نه نه روز، بلکه درست
پانزده روز طول کشید تا به من رسید.

سوراخ شیشه آن قدر کوچک بود که کارگر، به عنوان اعتراض،

حاضر به تعویض شیشه نمیشد. و هنگامی که او بازندانانها بر سر تعویض و عدم تعویض شیشه یک و دو می کرد، من از دغدغه آنچه برایم مسأله مرگ و زندگی بود سراپا می لرزیدم.

دست آخر، مأمور اس. اس. که همراه شیشه بر بود به آلمانی با او چیزی گفت که توافق کردند به جای آن که همه شیشه را عوض کنند، سوراخ و حدود آن را با قشری از بتونه بپوشانند.

نفهمیدم چه تصمیمی گرفته اند، اما هنگامی که کار به آخر رسید و کارگر بساطش را برچید، انگاری دنیارا به من دادند!

پس حالا می توانم، هر وقت که دلم خواست، بتونه را از روی سوراخ بتراشم و چند ثانیه «آزادی» خود را مجدداً به دست بیاورم!

م مقاومت کردن، لازمه اش این است که آدم بتواند ساعت ها و ساعت ها در رؤیا فرو رود.

در طی دو هفته اول، من همه خاطرات دوران نوجوانیم را از خاطر گذراندم؛ اما انصراف خاطری که از این راه به دست آورده بودم بسیار زود به آخر رسید. در عوض، خاطرات ایام کودکیم تمامی ناپذیر است. کودکی سرچشمه بزرگ و پر باری است؛ و روح، بدون آن که خود متوجه باشیم، از آنجا به جانب سال هائی که عمیقاً بر روح و قلب ما اثر نهاده است راه می کشد.

خ و دم را در نظر مجسم می کنم :

سه سال پیش است. در طنجه، توی «قنادی بندر» مشغول خرید شیرینی و شکلاتم.

مواقعی که گرسنگی با شدت وحدت بیشتری فشار می آورد،

خاطراتی از این قبیل، که در آنها «خورد و خوراك» نقش اول را برعهده دارد، يك دم از ذهنم دور نمی‌شوند. در این لحظات، هیچ تلاشی برای آن که دیس ماهی قزل‌آلا، خوراك قارچ پاریسی، کلوچه گوشتی، خاکینه قارچ و فیلۀ گوساله را از جلو نظرم دور کنند نتیجه‌بخش نیست. طعم يكايك این خوراك‌ها را چنان آشکار و واضح در دهانم دارم که پنداری هم الان از خوردن آنها فارغ شده‌ام... حس می‌کنم که گوشت و پوست من، استخوان‌ها و همه تخته بندتنم، ذرات وجودم، به طرزی وحشتناك به این خوراکی‌ها محتاج است.

آخ که چه خوب بود و چه قدر شاد می‌شدم اگر می‌توانستم يك تکه نان روغنی گیر بیارم، از همان نان روغنی‌هایی که وقتی آزاد بودم ریختشان دلم را بهم می‌زد!

ی کشنبه.

كاش آن دختر ك زندانی که دو تایكشنبه است بعد از ظهرها از توی سلولش برای ما قطعه زول فاینگ Solveig را می‌خواند، هنوز اینجا باشد!

از وحشت آن لحظه‌ئی که دختر ك آوازش را قطع می‌کند و دوباره سکوت و انزوای «بند» به حق خودش می‌رسد، موقعی که آوازمی‌خواند جرئت نمی‌کنم درست گوش بدهم و لذت ببرم!

ب - بولوار فلاندرن Boulevard Flandrin.

دوباره مرا برای استنطاق آورده‌اند.
مردك نكره‌ئی که قیافه‌اش مثل كو كو پف کرده است و وضع و

هنجارش داد می زند که از «بچه» های خیابان ویلهلم (۱) است، پس از خاتمه بازپرسی به ام می گوید :

« - خیلی متأسفم که نمی توانم تعارفتون کنم واسه صرف ناهار تشریف داشته باشین! »

آن وقت با قنذاق تفنگش ضربت شدیدی به پشت من وارد می کند و مرا دوباره به زیرزمین تاریک و یخ زده ئی که پیش از بازپرسی انداخته بودند، پرتاب می کند .

د دوباره، بولوار فلاندرن .

دوباره، استنطاق.

اینی که لوله تپانچه اش را می خواهد توی ستون فقراتم فرو کند، يك نفر او کرائینی است. مثل آفتاب روشن است که از خدامی خواهد کوچك ترین بهانه ئی به دستش بدهم تا ماشه را بکشد.

«استنطاق» چنان طولانی و چنان «دردناك» است که خودشان هم دلشان می سوزد و يك لیوان شربت نارنج برایم می آورند، - از بس شور است، خان هم فهمیده!

باز پرس به ام می گوید:

« - نترس، بخور، توش زهر نریخته اند! »

و خودش يك جرعه از آن سرمی کشد.

۹۹ - چند وقت دیگه تو «مجرد» می مونی؟

- نگاه کن! آدم تو مجرد باشه و سرش به تنش باشه، بهتر از اینه که

۱ - Wilhelmstrasse یکی از خیابان های بدنام برلن که انتهای آن

به محله روسپیان واوباش می پیوسته است.

بیرون باشه و سر نداشته باشه!»

گشتاپوئی که پشت فرمان ماشین نشسته و دارد مرا به کوچه
سوسه برمی گرداند، درست موقعی این جواب را به من می دهد که داریم
سربالائی خیابان فوش Foch را طی می کنیم.

یکی از زیباترین غروبهای ماه ژوئن است.

زن های شیکپوش در خیابان می گذرند و بچه ها در پیاده روها
سرگرم بازی و جست و خیزند.

به میدان اتوال رسیده ایم. حرکت اتومبیل آرام می شود.

مردم، با تعجب برمی گردند و به ما نگاه می کنند. این ماشین
کالسکه ئی مجلل، و این دو مرد خوش سروپز و خوش لباسی که مرد دیگری



در صفوف پنج نفری، با قدم های نظامی، برای بیتیاری از اردوگاه خارج میشدیم.

با رنگ و روی پریده مثل گچ ، دست و روی نشسته ، صورت متورم ،
ته ریش پانزده روزه و پیراهن تکه پاره وسطشان نشسته است توجه شان
را جلب می کند.

من هم کنجکاوانه این مردم خوشبخت را تماشا می کنم: مردمی
را که سرووضع مرتب دارند، لباس خوب و مناسب تنشان است، می-
خندند و آزادند.

آن وقت، نگاهم به طاق نصرت Arc de Triomphe می افتد؛
به مزارسرباز گمنام.
فکر می کنم:

«- مبارزه ادامه دارد. حتی درفرن ، مبارزه ادامه دارد!»

ب - یاد «کلمات» بچه هایم می افتم: کلماتی که معمولا برای
دیگران هیچ معنایی ندارد اما برای پدر و مادرها رشته گرانبهایی است
که آنها را تا حدامکان به یکدیگر نزدیک می کند.
حرکات آنها را باز می بینم...
کلماتشان را باز می شنوم...
صدایشان را، خنده شیرینشان را...

۱ امروز از صبح، همه اش طعم گلابی هائی تو دهنم هست که از درخت های
دو طرف خیابان باغ یکی از عمو هایم در فوژر Fougères به عمل
می آمد ... همه اش عطرشاه بلوط ها و پسته های حیاط خلوت یکی از
عمه هایم را تو دماغم حس می کنم که ، در شاپل مون بران دیکس
Chapelle - Montbrandeix - ناحیه دورافتاده ئی از ایالت لی موزن
Limousin زندگی می کند و از آخرین باری که من برای دیدنش به آنجا

رفتم بیشتر از هشت سال می گذرد.

این مزه‌ئی که الان توی دهنم است و آب دهانم را راه انداخته مزه نان قندی‌هائی است که یادم می آید بچه که بودم، توی خانه خاله‌ام جعبه‌اش همیشه پهلوی يك بطری عرق چندساله گل ابریشم بود. این توانائی فوق‌العاده را که سبب شده است تا ما بتوانیم در این هنگامی که یکسر از عالم زندگان بریده‌ایم دور افتاده‌ترین و حتی بی‌معنی‌ترین خاطرات دوران خردسالی مان را، و حتی خاطراتی را که علی‌الظاهر به اعماق فراموشی گذشته‌ها گریخته است درخاطر خویش زنده کنیم، چه کسی شرح می‌تواند کرد؟

هـ - من چند دقیقه پیش که از بازجوئی برم می‌گردانند، از جلو کلیسای سن فرانسوا گزاوی به Saint - François - Xavier که پیش‌ترها مراسم مذهبییم را در آن انجام میدادم - گذشتم؛ یعنی درست از صد قدمی آپارتمانمان در کوچه مون سیور Monsieur.

از دیدن پدر و مادرهای خوشبختی که بچه‌هایشان را در بولووار ئن‌والید B.des Invalides گردش می‌دادند، قلبم فشرده شد. انسان، یا باید آزاد باشد و یا محبوس؛ اما نه در شکنجه مداوم مشاهده آزاد زیستن دیگران.

۹۹ - الو، الو، این‌جا رادیو لیزیو Lisieux Radio - این‌جا رادیو لیزیو ... از دکتر ایکس X چه خبر؟ از دکتر ایکس چه خبر؟ ... روی طول موج ۴۲۰ برنامه‌های مرا گوش کنید! روی طول موج ۴۲۰ برنامه‌های مرا گوش کنید... الو، الو، صدای مرا می‌شنوید؟ صدای مرا می‌شنوید؟ الو، الو... و چیزهای دیگر...

از قرار معلوم، این شخص قبلاً اوپراتور رادیو بوده و می‌خواهد با این حرف‌ها و سروصداها، رفیقی را که پیش از او دستگیر شده از بازداشت خودش مطلع کند.

اما... این «گفتار رادیویی» که ساعت ده صبح شروع شده بود و در تمام طول روز شنیده می‌شد، در مدت شب هم قطع نشد و همه‌روز بعد هم ادامه داشت.

دوباره یکی از زندانی‌ها دیوانه شده است. آیا به زودی نوبت ما نیست که مثل او بشویم؟

«- الو، الو، روی طول موج ۴۲۰، روی طول موج ۴۲۰... می‌شنوید؟... صدای مرا می‌شنوید؟...»

پس از دو روز و دو شب وحشتناک که تلاش من برای نشنیدن این ترجیع‌بند دیوانه‌وار و یا دست‌کم عادت کردن به آن- به جایی نرسیده است، صدای پای کسی که وارد سلول او می‌شود به گوش می‌رسد.

صدای فرود آمدن ضرباتی... و بعد؟

گوشه‌ایم را تیز می‌کنم: دیگر هیچ.
یا او را برده‌اند، و یا... کشته‌اندش.

در هر حال همه مجردی‌ها، توی سلول‌های خود نفسی به راحت می‌کشند. یک‌بار دیگر، اعصاب بدبخت ما تا سرحد مرگ تحریک شده بود.

ب - ما اطلاع می‌دهند که اگر به مناسبت «سالگرد پیاده‌شدن ارتش آلمان در فرانسه» از طرف فرانسوی‌ها تظاهراتی صورت بگیرد، عده‌ئی از زندانی‌ها به عنوان «گروگان» تیرباران خواهند شد.

واقعاً چه خبر بهجت‌اثری!

د فبق ناشناسى را مى‌برند تير باران كنند.

دهانش را به شكاف ميان دولنگه پنجره مى‌گذارد و فرياد مى‌زند:
«به‌گندشان خواهيم كشيد! خدا حافظ، زن عزيزم، خدا حافظ،

پل Paul. آخر سر، پىروى باماست!»

ك - ار گرها، كمالك مشغول تعمير پنجره‌ها هستند.

عجالتاً كارشان اين است كه روى شيشه‌هاى خارجى زندان را -
براي جلوگيرى از حملات هوائى زمستان - بارنگ آبي، اندود كنند.
اين اطمينانى كه آلماني‌ها درمورد «باقى ماندن در اينجا» از
خودشان نشان مي‌دهند، گاهى اوقات خوش بينى مارا متزلزل مي‌كند.

خ - داوند، خورشيد و آسمان و ستاره‌ها و درختان را، «به‌همه» عنايت
فرموده است... اين عطاياي خداوندى متعلق به همگان است به جز آنها
كه بر اثر گناه آدميان در ظلماتى ابدى زندگى مى‌كنند. اينان در برابر
خداوند مسئوليت آنان را برعهده خواهند داشت.

م - ي ترسم گلى را كه دزدكى در جريان «گردش» ماهانه ام (كه
تصور كرده بودم دارم دست در دست دختر كم مينو گردش مى‌كنم)
چيده بودم، كم كرده باشم...

از فكر كم كردن آن ناراحت مى‌شوم و تمام شب را در جست و
جوى آن به روزمى آورم.

ه - ر روز كف سلولم را بامالش دادن به وسيله يك تكه چوب، بايد
برق بيندازم... اين روش «نظافت» پدر آدم را از خستگى درمى آورد،

اما در عوض، اثرش فوق العاده است، جای هر نوع روغن جلائی را می گیرد!

این «کار کوچولو» قسمتی از برنامه روزانه ماست.

د ر مدت عمرم سفرهای زیادی کرده ام؛ با این وجود، همه خاطرات من از کشورهایی که گشته و دیده و شناخته ام، در ظرف روزهای معدودی تمام می شود. در عوض، خاطره گردش های ایام کودکیم، برای مرور کردن گنجینه پایان ناپذیری است.

در زندگی انسان، دوران کودکی به مثابه اصل و پایه است... آدم اگر خوشبخت است یا شوربخت، ریشه آن را باید در دوران کودکی بجوید. این يك حقیقت است.

ی -ك شنبه.

ساعت یازده که نزدیک می شود، در عالم خیال مجسم می کنم که دارم به کلیسایی وارد می شوم. دوتا «گنج» های خودم را با آب مقدس متبرک می کنم و زیر لب نماز را می خوانم. بعد از ظهر را هم به نماز عشا «می روم». روز خوبی است.

س -رود مگ نی فی کات Magnificat یا سال وه رجینا Salve Regina چه زیباست! - برای همین است که در صومعه ها، در نیم رنگی پیش از طلوع و بعد از غروب آفتاب، این سرود را می خوانند: برای آن که این سرود، آدمی را به تحمل زندگی «این دره اشک ها» توانا تر میکند.

چ -ند روز دیگر، سه ماه تمام است که در این سلول، در زندان مجرد

هستم. گاه به گاه، خشم و خروشی سراسر وجود مرا دربرمیگیرد. از فرط خشم، تشك كاهی خود را به این طرف و آن طرف سلول پرتاب می-کنم. آن وقت، نوبت پرتاب چهارپایه فرا می رسد:

باید يك چیزی بشنوم. باید صدائی بشنوم. يك صدا... يك صدا... و گرنه دیوانه خواهم شد. و گرنه دیوانه ئی خواهم شد که دیگر زنجیر هم علاجش را نخواهد کرد.

ب -اران می آید.

امشب، طیاره ها، لاینقطع از روی فرن می گذرند و می گذرند. باید موضوع پیاده شدن نیروهای متفقین در میان باشد. تاریخش، تقریباً با تاریخی که درست موقع بازداشت شدنم به ام گفته بودند مطابقت میکند.

ه -مان است.

هر روز خبرهای بهتری می رسد.
یعنی ممکن است از خودشان در آورده باشند؟
بازداشتی های تازه، فریاد زده اند: « - اونا تو شر-بورگ
Cherbourg پیاده شدن!» (۱)

« - اونا تو لی-زی یو هستن!»
بله... ولی ما چه جور باید از این تو خارج بشویم!

ش -نبه .

در سلول من باز می شود... چه شده؟ چه شده؟
« - دادگاه!»

عجیب است! معمولاً این آقایان شنبه ها را به استراحت

۱- شر-بورگ، بندر نظامی فرانسه، در دریای مناش.



بیماری - که خستگی آن، خود به قدر کفایت آدمی را از پا درمی آورد -
اغاب نیز می بایست با شتاب و دوندگی صورت پذیرد.

می پرداختند. بسیار خوب. می خواهند مرا با آرتوس Artous یکی از
رفقای «نهیضت مقاومت» مواجهه بدهند منتها، سه هفته پیش، در برخورد
کوتاهی که هنگام بازگرداندن ما به زندان، در آسانسور میانمان صورت
گرفته بود اطلاعاتی با یکدیگر رد و بدل کردیم که حالا در این مواجهه
سخت به کارمان می آید.

درست مثل این است که داریم فیلمی را بازی می کنیم که قبلا
گفت و گوهایش را از بر کرده ایم:
مأمور استنطاق ، يك افسر پروس Prusse است ، با سرطاس ،

عينك يك چشم، نشان صليب آهن، ودهانی از غضب پراز کف !
 يك نفر مترجم ، جواب های مرا ترجمه می کند. جواب هائی که
 به وضعی تحسین انگیز با آنچه آرتوس گفته است مطابقه می کند ، و
 بهمان اندازه، کفر افسر پروس را بالا می آورد.
 مولای درز این جواب ها نمی رود!
 دست آخر، پروس پکر و از رورفته به طرف من برمی گردد و
 می گوید :

«... Raus, Raus !... Raus, Raus ! - »
 از ریختش پیدا است که دلش می خواهد مرا خام خام تناول کند.
 چه صبح قشنگی است!

T مده اند موهایم را بزنند.

دوماه ونیم است که سرم اصلاح نشده.
 سلمانی، یکی از زندانی هاست که برای بیگاری از کشوری
 دیگر به اینجا اعزام شده.
 سرباز آلمانی در سلولم را نیم لا گذاشته و خودش صاف و سیخ
 جلوروی من ایستاده است.
 «- تو، تروریست؟ (۱)»

- نه.

- چرا، تو، تروریست: دق، دق، روی سرباز آلمانی.»
 و با گفتن «دق، دق» انگشتش را مثل موقع فشردن ماشه تپانچه

۱- سرباز که به زبان فرانسوی آشنا نیست، کلمات را بدون ضمیر و
 بریده بریده تلفظ می کند.

حرکت می‌دهد .

«- نه.»

می‌رود دم در، نگاهی به بیرون می‌اندازد و برمی‌گردد:

«- تو، احمق، احمق! واسه تو، جنگ Fertig ، تمام.»

و بالهجه غلیظ ژرمنی اش دوباره تکرار می‌کند:

«- تو، احمق، احمق!»

برمی‌گردد به طرف در، و بیرون را نگاه می‌کند که مبادا افسرش

ناگهان سر برسد.

«- تو، گردش، مادام!»

آنوقت بازویش را طوری نگه میدارد که انگار زنی دست در آن

انداخته است ، و در این حال ، مثل خرسی وسط سلول شروع می‌کند
به سلانه سلانه راه رفتن:

«- تو، احمق، احمق! من قصاب، قصاب، اونجا، آلمان؛ همه چی

رفت: فامیل Kaput ؛ آدم، همه Kaput ؛ آلمان Nicht Paketen،

تو، احمق، احمق!»

و می‌رود دنبال کارش.

بی‌گفت و گو در ارتش «رایش کبیر» از حکومت اخلاق خبری

نیست .

ز ندانی سلول طرف چپ من عوض شده . کوشش میکنم الفبای

مورس من در آوردی را که من وز ندانی قبلی ، به مرور اختراع کرده
بودیم یادش بدهم و باش «حرف بز نم».

مدتی طول خواهد کشید تا بتوانیم زبان هم را بفهمیم.

زندانی سمت راستم را هم عوض کرده اند . اما رابطه تلگرافی پیدا کردن با این یکی زودتر عملی میشود: بعض روزها، با استفاده از لوله آب، پنج شش کلمه ئی باهم صحبت میکنیم.

از اعضای F.T.P (۱) است که با چمدانی پر از اسلحه و مهمات، در یکی از تونل های مترو پاریس دستگیر شده.

چ - هاردهم ژوئیه نزدیک است.

سه ماه تمام در سلول مجرد گذرانده ام. قوایم بکلی تحلیل رفته. احساس می کنم که فوق العاده ضعیف شده ام.

بدون شك علتش چیزی جز فقدان هوا، فقدان نور، و فقدان حرکت نیست .

هر روز، از صبح تا شب، کاری جز مرور دوران کودکی خود ندارم. چه خاطراتی که خیال می کردم برای ابد در ذهنم به فراموشی سپرده شده است و اکنون، با همه جزئیات خود، در برابر چشمم نقش می بندد.

با یادآوری این خاطرات ، مطمئنم که هنوز می توانم تا مدتی خودم را سرپا نگهدارم.

ی - ك اس-اس وارد سلولم می شود:

«- بساطتان را جمع کنید. در ظرف ده دقیقه راه خواهید افتاد!»

کدام «بساط»؟ بساطم کجا بود؟ حتی يك مسواك هم ندارم ...

حالا گیرم «بساطم» را هم جمع کردم. راه خواهم افتاد به کجا؟ ... اگر

۱- علامت اختصاری گروه «فران - تیروور - پارتیزان» است که در جبهه «نهضت مقاومت» فرانسویان بهنگام اشغال این کشور بوسیله آلمانی های هیتلری، قهرمانی های افسانه آمیزی از خود نشان دادند.

می خواهند تیر بارانم کنند که، حالا، این ساعت، موقع تیر باران کردن و یاسر بریدن و یا دارزدن نیست. این کار را معمولاً پیش از طلوع آفتاب میکنند؛ در حالی که حالا ساعت یازده است. شاید می خواهند به آلمان بفرستندم؟

در سلول بسته میشود.

من هم، مثل خیلی های دیگر، مثل بسیاری از زندانی های دیگر که صدایشان را در عرض این سه ماه شنیده ام، از سوراخ شیشه فریادمی زنم: «- ژاک، به امید دیدار!... پی.یر به امید دیدار! مام رفتیم!» خوب... وقتش است دیگر... در، باز میشود.

از قسمت اعدامی ها، به طبقه اول می آرندمان. در سلول دیگری را باز میکنند و مرا آن تو می اندازند.

چه خوشبختی بزرگی! همه بچه های «نهیضت مقاومت» هم آنجا هستند: نگر Nègre، هر-وی Hervy، شوایتزر Schweitzer، آرتوس، کلرژیه Clergier، و دیگران...

بدبخت نگر، از بس شکنجه اش داده اند پاک از ریخت افتاده. روی رانهایش زخم های دراز عمیقی هست؛ زخم های موحشی که چرك کرده و گوشت ها را خورده. معلوم است بایک چیزی بریده اند. تمام تنش را این خونخوارهای بی رحم داغ کرده اند، ماهیچه هایش را له کرده اند، معذالك لام تا کام حرف نزده. يك كلمه نتوانسته اند ازش بیرون بکشند. از یادآوری زجرها اشك توی چشمش حلقه می زند. بر حسب اتفاقی که بیشتر به يك معجزه شباهت دارد، همین امروز

صبح ، از بیرون ، برای آرتوس يك چمدان پر خوراکی فرستاده اند .
علاوه بر آن، به هر کدام از ما يك بشقاب حلوا می دهند . بعد از سه ماه
آزگار، واقعاً دارم چیزی «می خورم».

آخ که دیدن چند نفر آدم چه دلخوشی و چه دلگرمی بی نظیری
است !

باز دیدن این رفقا، این همسنگرها، چه موهبتی است!

! توبوسی ، ما را به طرف ایستگاه شمالی (گاردونور
la Gar du Nord) می برد.

در راه ، پاره کاغذهایی را که روی آن، آدرس خانه و پیغام های
کوتاهی نوشته ایم، از شیشه اتوبوس بیرون می اندازیم. نگران و دلو ا پس
به خیابان نگاه می کنیم تا ببینیم آیا کسی متوجه این کاغذها می شود، و
آنها را بر میدارد ؟

رهگذرها، اغلب، خودشان را کنار می کشند و با ترس و لرز ،
به اس. اس های مسلحی نگاه می کنند که روی رکاب اتوبوس ایستاده اند.
با وجود این، یقین داریم که بعض این پیغام ها خواهد رسید.
یقین داریم.



کوم پی ینی

۱ ز توی قطاری که ما را به طرف کوم پی ینی می برد ، به غروب
قشنگی که آسمان را ، در زمینه کلیسای ساکره کور Sacré - Coeur
به رنگ سرخ زیبائی در آورده نگاه می کنم .
آیا دیگر چه موقع این کلیسا و این آسمان شامگاهی را باز خواهیم دید؟
دهکده ئی که از زیر نگاهم می گذرد ، هرگز این اندازه دلپذیر به
چشمم جلوه نکرده است . اهریمن صفتی انسان ، تا چه حد با این زیبائی
سحاری که يك دم قطع نمی شود مغایر است .
آفتاب پریده است ، اما افق هنوز کاسنی رنگ است و مزارع
را ، در پرتو خویش ، به رنگ نارنجی و سرخ در آورده .
هوس سوزان فرار در رنگ و ریشه ام می دود . يك دم به فکر می افتم
که از قطار بیرون بجهم ، اما اخطار ابلیسی زندانبانان در گوشم طنین

۱- Compiègne

می اندازد. «اگر یکی از شماها فرار کنه، تمام اون‌هائی که باهاش تویک
واگون بودن تیربارون میشن!»

گذشته از آن، نگهبان‌ها هم کاملاً مواظبنند. باید کاری کرد که
حتی المقدور کم‌تر با خطر مواجه بشویم، ولو با تحمل شکنجه‌هائی
سنگین‌تر، درمدتی طولانی‌تر.

سنگام حرکت از ایستگاه شرقی گاردست la Gard'est، ما را
سوار واگن‌های مسافرتی می‌کنند. افسر آلمانی به ما خاطر نشان می‌کند
که: «می‌بینید؟ رفتار ما باشما غیر از رفتار روس‌هاست. مثقالی هفت‌صنار



برای نهار تنها پانزده دقیقه راحت‌باش داده می‌شد.

فرق معامله است!»

حق دارد . منتها باید دید از کوم‌پی‌ینی تا بوخن‌والد چه رفتاری با ما خواهند کرد!

۱ ردوگاه کوم‌پی‌ینی در محل مریضخانه رویالیهو Royalieu سابق که پدرم در جریان جنگ اول جهانی مدت چندماه در آن طبابت می‌کرد مستقر شده است.

به یاد کارت‌پستال‌هایی می‌افتم که آن وقت‌ها پدرم از اینجا برای من می‌فرستاد؛ وچهرهٔ این مرد احسان ووظیفه- که رفتارش بامریض‌ها زبانزد همه بود- جلو نظرم مجسم می‌شود.

ب-یشهٔ کوچکی روی یک‌تپه، که در تاریکی دائم‌التزاید شامگاهی مثل شبیحی بنظر می‌آید ، ناگهان مرا به یاد مناظر کو-رز Corrèze می‌اندازد . چرا ؟ نمی‌دانم . این روزها ، هرچیزی در ذهن من باعث تداعی‌هایی می‌شود که به هیچ‌وجه نمی‌توانم دلیل و علتی برای آن جست‌وجو کنم . این سه‌ماه زندگی در « مجرد » فرون ، همهٔ خاطرات مرا- حتی خاطراتی را که تصور می‌کردم برای همیشه در اعماق ذهنم مدفون شده است- در ذهنم زنده کرده .

ل-عننت به چیز کم!- صد و چهارده تا شبگز از شلوآرم شکار کرده‌ام . رفقای دیگر هم به همین نسبت ، اما رکورد را من شکسته‌ام!
یکی از یقلاوی‌ها را از آب پر کرده‌ایم گذاشته‌ایم زیر آفتاب ؛ و شبگزا که به تلؤ تلؤ آب جلب می‌شوند ، خودشان را توی یقلاوی می‌اندازند .

تكنيك مجربى است!

۱ ز سالنى كه مارا به صدای سوت در آن گرد آورده اند، به بیرون نگاه می کنیم و متوجه کشیش هائی می شویم كه به این طرف می آیند: اول سه، بعد شش، بعد نه، و دست آخر سی و بالاخره چهل نفر می شوند... اینها، کشیش های او بلا Oblat (۱) هستند، و همه شان متعلق به يك صومعه اند .

كمی بعد، كاشف به عمل می آید كه این ها ، بازماندگان خانقاه سل - سن - كلو Celle - Saint - Cloud هستند كه از مرگ جسته اند. سگك پلیس كه زنجیرش به دست رئیس اردوست و از پشت آنها پارس می كند، این مردان و ارسته را به ستوه آورده؛ و با هر حمله، باعث می شود كه مثل گوسفندهای گله به میان يكدیگر بگریزند .

۲ يك چیز باور نكردنی:

بسته ئی از طرف خانواده ام دریافت می كنم كه محتوی لوازم زندگی و تنقلات است: نان زنجبیلی، نان عسلی، و چیزهای دیگر... از این قرار، خانواده ام از جای من خبر دارد!

۳ وزها، با اعلام های خطر هوائی، یا بیگاری هائی كه رویهم رفته چندان خسته كننده نیست، از پی هم می گذرند. در حیات بزرگ، مارا بستون يك دنبال هم ریشه می كنند و از صبح تا شب و امی دارندمان كه روی يك دایره راه برویم.

۱- او بلاها کسانی هستند كه اموال خود را وقف می كنند و وارد صومعه یی می شوند تا باقی عمر را با وارستگی تمام به خدمت بپردازند . یا این كه از كودكى به وسیله پدر و مادر به دیری سپرده باشند.

خیلی امیدواریم به این که همین روزها آزاد بشویم.

م - من جزو دسته‌ئی هستم که باید بمب‌های رتاردمان (۱) پس از بمباران اخیر را از زیر خاک بیرون بکشد... دوازده نفر از رفقای دیگر هم که مثل من توی لیست جلو اسمشان صلیب قرمز گذاشته شده، همین افتخار را پیدا کرده‌اند.

مارا راه می‌اندازند. شهر را طی می‌کنیم و به ایستگاه راه آهن می‌رسیم. آنجا به ما می‌گویند که این بمب‌ها روی خط آهن پرتاب شده است و «مخصوصاً» به ما «نصیحت» می‌کنند که «خیلی با احتیاط» کار کنیم. يك قیف مخصوص بمب، به من و دو رفیق دیگر می‌دهند. نقطه‌ئی را در نظر می‌گیرم و با کلنگ مشغول کندن زمین می‌شوم.

از دور، تقریباً از صد متری نقطه‌ئی که ما مشغول کند و کاو زمینیم، آلمانی‌ها مواظب ما هستند. پیش خودم که حساب می‌کنم، می‌بینم هیچ امیدی به نجات ما نیست؛ چرا که، یا بمبی پیدا می‌کنیم و نوک کلنگ باعث انفجارش میشود، یا پیدایش نمی‌کنیم، و در این صورت خودش حداکثر تا بیست و چهار ساعت دیگر منفجر می‌شود و ات و پارمان میکند...

خداوندا! خودت ما را حفظ کن!

بعد از یکی دو ساعت کار، دیگر تقریباً وضع وحشتناک خودمان را فراموش می‌کنیم. چنان کلنگ می‌زنیم - که انگار توی مزرعه سبب زمینی هستیم!

روز سوم، من خودم داوطلبانه برای این کار حاضر می‌شوم. امیدوارم

۱ - des bombes à retardement بمب‌های مخصوصی که مدتی

بعد از پرتاب و مخفی شدن در خاک، منفجر می‌شود.

که بتوانم بارفقا، مخصوصاً با آرتوس کلکی بزنی و فرار کنیم . فقط شرطش این است که موقع کار ، خطر هوائی اعلام شود . موضوع را بایکدیگر در میان گذاشته ایم و کارها روبراه است . متأسفانه آلمانی ها قبول نمیکنند! - چه میدانم؟ شاید هم نسبت به ما سوءظن پیدا کرده اند!

ژاک کلرژی به Jacques Clergier ، برادر زنم ، **ئوشی** به Auchier و من، دوباره برای اکتشاف بمب مأمور شده ایم.

ئوشی به چند روزی است که سخت مریض است . چهل درجه تب دارد. به زودی از پا در می آید. دیگر نه کلنگ را می تواند حرکت بدهد نه بیل را. یکی از نگهبان ها با خشم و خروش به گودالی که حالا نزدیک به سه متر گودی دارد - جست می زند و با عصبانیت سر او را به سنگی که از جدار گودال بیرون زده است میکوبد.

بیچاره **ئوشی** به ! بیهوش و گوش بکف گودال می افتد.

آ ژیر متوالی خطر هوائی ، دم به دم مجبور مان میکند گودالمان را ول کنیم .

در طول یکی از این آژیرها - که طولانی تر از آژیرهای دیگر است - يك لحظه هر سه تایمان امیدوار می شویم که بتوانیم فرار کنیم. اما، بغداد از طی بیست متر، کنار يك قلمستان انبوه، چشمان به لوله مسلسل می افتد که به طرف گروه كوچك ما برگشته. مسلسل نگهبانی است که تا حالا خیال میکردیم آدم تر از بقیه است و مخصوصاً دلش می خواهد که ما این را بفهمیم!

ه فدهم اوت.

برای آنکه مارا برای بیگاری به آلمان نفرستند دوره نهر و نه نماز

ودعا را شروع میکنیم.

صدها رفیق، باهم، به خواندن دعا شروع میکنند:

ای عذرای مقدس، شهبانوی روح ما باش!

ای عذرای مقدس، درخانه ما سلطنت کن!

.

آخرین باری که این دعا را شنیدم، در پو Pau کنار بچه‌هایم بودم.

آنچه امروز بر سرم می‌آید، همان موقع به من الهام شده بود.

مراسم دعا و نماز در هوای آزاد، با پیدا شدن هواپیماهای متفقین

که آمده‌اند ایستگاه راه آهن کوم پی-ینی را بمباران کنند قطع می‌شود.

ش ایعه‌ئی، دهن به دهن، در اردوگاه می‌گردد. می‌گویند که: س...،

سیاستمدار معروف و خائن نامدار، حاضر شده است که جلو کلیسا، در

حضور عده زیادی از زندانی‌ها اعتراف بکند و از کثافتکاریهائی که کرده

بخشش بخواهد.

گ هفت و گوه‌ای سختی میان رفقا درگیر شده که فلان یا بهمان،

در مورد توقیف که و که و که مسئولند...

حالا دیگر؟

عده دیگری از زندانی‌ها هم ناراحتند از اینکه پایشان این جا گیر

است، و نخواهند توانست در آن ساعات افتخار آمیز «پیروزی پاریس»

حضور داشته باشند و از جشن‌های آزادی و پیروزی سهمی ببرند! من اما

جز عزیزان خودم به چیزی فکر نمی‌کنم. همه هوش و حواسم پیش

آنهاست و تنها به لحظه‌ئی فکر می‌کنم که آنها را در آغوش میکشم.

س ساعت دو بعد از ظهر است:

برای بیگاری به آلمان اعزامان میکنند.

دو و نیم بعد از ظهر: منتفی شد. دیگر اعزامان نمیکنند.

ساعت سه: از نو سوت می زنند. شماره کسانی که برای اعزام به آلمان معین شده اند خوانده می شود. خدایا! دست کم، می شود که یکی از رفقای نهضت مقاومت هم همسفرم باشد؟

ن - در نه روزه مان که تحت رهبری روحانی کشیش ته آس Théas شروع شده بود کاری - دست کم برای عده ئی از ما - صورت نداد. خود ته آس ماندنی شد. تایت گن Teitgen و چند نفر دیگر از رفقا هم ماندند. بعدها خبر شدیم قطار کامیونی که چند روز بعد از عزیمت ما، آنها را برمی گرداند، در پرون Pèronne بدست متفقین افتاد و آزاد شد.



مقیاس کار، از لحاظ کم و کیف، تعداد زندانیانی بود که از رنج و خستگی به خاک مرگ می افتادند.

پس ما بدبخت‌ها تقدیرمان این بود که با آخرین قطاری که اسرای
فرانسوی را به آلمان می‌برد به طرف سرنوشت نامعلوم خود اعزام بشویم.

ب - ه عنوان خوراك راه، مقداری نان و مختصری قاتق - که معلوم
نیست چیست - بهمان می‌دهند.

ظاهراً، سفر، از يك شبانه روز بیشتر طول خواهد کشید.

به کجا می‌برندمان؟

می‌گویند مقصدمان بوخن‌والد است.

این اسم هنوز بگوش ما نخورده.

«- چی؟ بوخن‌والد؟»

- آره. یه اردوگاهه. باید نزدیکای Weimar باشد.»



قافله اسیران

هـ - ر نودنفر را در يك واگن باربری چپانده اند.

چهارشب و سه روز در این حالت باقی میمانیم. چنان بهم فشرده ایم که برای نشستن که هیچ، برای ایستادن هم جا نیست. امکان ندارد که بتوانی بجنبی، بتوانی این پا آن پا کنی.

کاش می شد يك لحظه نشست. کاش می شد يك لحظه چمباتمه زد. بهترین وضع را آنهایی دارند که جایشان کنار دیواره واگن است و می توانند تکیه بدهند. جلو دریچه هواکش را سیم خاردار کوبیده اند. به برکت وجود این سوراخ فقط می شود حدس زد که حالا روز است یا شب. هر کسی به فکر است تا به ترتیبی فرار کند:

ی - کی از رفا که توانسته است انبردستی تهیه کند و آن را در تمام تفتیش ها - که بارها بی خبر و درست در مواقعی که مطلقاً تصورش نمیرفت صورت میگرفت - از چشم نگهبانان پنهان نگهدارد اولین نفری

است که از قطار در حال حرکت به زیرمی‌جهد. دوتای دیگر از رفقا،
مأموریت اقدام به «کار» را که می‌باید با حداکثر سکوتی که میسر است
انجام‌گیرد، برعهده می‌گیرند. اینها رفقای شماره ۲ و ۳ هستند.

دیگران، توی خودشان، باخشونت مشغول جروب‌بحث هستند.

من نفر هفتمم و ششمی که پرید، نوبت من میرسد.

رویهم‌رفته، ده نفریم که تصمیم به فرار گرفته‌ایم.

ششمی هم از قطار به زیرمی‌جهد.

برای من، برای فرار من شانس کمی باقی‌است.

قراول‌هایی که در اتاق‌های ترمزبانی قرار گرفته‌اند و مراقبت
هر چند واگنی بایک‌دسته از آنهاست؛ مسلسل‌های آماده به شلیک که روی
واگن‌های مسطح - واگن‌های بدون سقف و دیواره - قرار داده شده؛
سگ‌های پلیس که آماده‌اند تا هر لحظه بروی فراریها بجهند؛ نورافکن-
هایی که تقریباً میشود گفت در «همه‌جا»ی قطار کار گذاشته شده و میتواند
همه صحرارا برای نگهبانان مثل روز روشن کند امید بسیار کمی برای
موفقیت در فرار باقی می‌گذارد. شاید فقط نفرات اول و دوم - آن‌هم با
غافلگیر کردن نگهبان‌ها - موفق به فرار بشوند.

از همه اینها گذشته، آیا اصلاً من این «حق» را دارم که فرار کنم؟
من مال موجوداتی هستم که دوستشان می‌دارم، که مرا دوست دارند. آیا
درست است که من، درست در زمانی که آزادی این اندازه نزدیک است،
برای فرار از رنج و مرارت چند روزه، مفت و مفت خودم را به خطری
بیندازم که در آن، از دست دادن جان، امری قطعی و حتمی است؟
با این فکر، خودم را کنار می‌کشم و از فرار خودداری میکنم.

اما، خوب. گیرم از قطار نگر یختم و سالم بمقصد رسیدیم؛ تازه چه امیدی هست که از کشتار گاه‌های عمومی سالم بیرون بیائیم؟ همان کشتار گاه‌های عمومی که مقصد این سفر پر از رنج و بدبختی ماست و از آنچه در آن‌ها می‌گذرد چیزها می‌گویند که مو بر انداممان راست می‌ایستد!... چیزی که هست، باز هم امیدی باقی است. فکر می‌کنیم که: «نه بابا. این طورها هم نیست... يك كلاغ چهل كلاغ میکنند. بعله، گفت و گو ندارد. يك كلاغ چهل كلاغ میکنند!»

توی واگن، گفت و گوها تند و لحن گفت و گوها دلهره‌آور است.
«یا الله! باید سیم‌های خاردار را قطع کرد!»
- نه بابا. هنوز هوا روشنه.

- آره، اما، اگر بخوایم این دست اون دست کنیم، دیگر اون پیشدستی میکنند و دیگه واسه ما شانسی باقی نمی‌مونه که موفق بشیم.
- نگاه کنین، آهای! اگر شماها بخواین فرار کنین، همه مادیکرونو بکشتن میدید... می‌دونین؟ اگر شماها فرار کنین همه مارو تیربارون می‌کنن!»

و حرف‌های دیگر...

چه طور می‌شود پائین جست؟ قطار هفتاد و هشتاد کیلومتر سرعت دارد.
«- نگاه کن: دستاتو می‌بری بیرون، لبه شیروانی واگن را می‌چسبی، بعد خودتو میکشی بالا و تنه‌تو از واگن بیرون می‌بری. اونوقت پهلوی واگن آویزان میشی. بعدش، بایه فشار، خودتو از قطار دور میکنی، دستاتو ول میکنی و روی نوک پنجه‌ها روی زمین می‌پری. به همون جهتی که واگن حرکت میکنه. فهمیدی؟»

رفیق دیگری میگوید: «نه بابا، نه. باید خودتو گلوله کنی. کله تو فرو کنی تو گردنت، پاهاتم توشیکمت جمع کنی. همین. مخصوصاً باید مواظب باشی پاهاتو خوب بدزدی.»

خداوندا! چه انتظار دلهره آوری! آیا تا چند لحظه دیگر آزاد خواهم شد یا جانم را از دست خواهم داد؟ چه باید بکنم؟ خداوندا، خداوندا، چه باید بکنم؟ وحشت، همه وجودم را تسخیر کرده است.

۱ نبردست‌ها بجان‌سیم‌های خاردار می‌افتند.

شلیک گلوله‌ها.

توقف شدید و ناگهانی ترن.

صدای سوت‌ها، پارس سگ‌ها، فریاد اس. اس. ها.

نورافکن‌ها، صحرا را مثل روز روشن میکنند.

عربده‌ها و فریاده‌ها.

والسلام!

برای ما، دیگر هر کاری دیر شده است.

آلمانی‌ها، واگن‌ها را بازرسی میکنند و دريچه‌ها را از بیرون‌نگاه میکنند. ببینند وضع سیم‌های خاردار رو به راه است یا نه، وسیم‌های کدام يك را بریده‌اند.

بیرون، ده‌تا از «جوان‌ترین» رفقای ما را که همین‌جور، دست برقضا از میان دیگران انتخاب کرده‌اند، واداشته‌اند که کنار خط آهن زانو بزنند.

چلق و چلق خشک تپانچه‌ها بلند میشود.

ی - کی از هم‌سنگرهای نهضت مقاومت، مهر Mehr به این ترتیب،

به دست یکی از افسرهای آلمانی کشته می‌شود. بی شرف، گلوله‌ئی پشت گردنش شلیک میکند.

در همان لحظه‌ئی که افسر دارد گلوله تپانچه‌اش را پشت گردن او خالی میکند، مر به طرف ما برمیگردد و با حرکت دست‌هایش از ما می‌پرسد برای چه می‌خواهند او را بکشند؟

مر سردر نمی‌آورد که چرا این‌طور، مثل یک سنگ اعدامش میکنند. دیگران هم همان سرنوشت را می‌باید تحمل کنند.

اما، نگر Negre- که او هم میان عده‌ئی است که برای اعدام

انتخاب شده‌اند به دادمه‌شان می‌رسد و باعث نجات‌شان می‌شود :

وحشت، زبان همه را بسته است؛ اما نگر، در کمال خونسردی برمیگردد و به زبان آلمانی به افسر آلمانی که مأمور اعدام آنهاست روش خطائی را که نسبت بزندانیان سیاسی پیش گرفته است گوشزد می‌کند. معجزه‌ئی صورت می‌گیرد و دیگران از اعدام معاف میشوند.

طفا لك مر!

ک - می‌بعد، معلوم می‌شود که مر، موقعی که سرش را به طرف ما برگردانده بود و مثل این بود که از ما کومک می‌خواست و همان موقع گلوله به پشت گردنش شلیک شده بود، فریاد زده بود: «مادر!»...

ب - عنوان تلافی، از واگنی که زندانی‌هایش به فکر فرار افتاده بودند، هر کس را که باقی‌مانده بود توی واگن مریض‌ها چپاندند. حالا، آن‌تو، جمعاً صدوسی نفرند. خدا بدهد برکت.

تمام مدت چهار شب و سه روزی را که «مسافرت» طول میکشد این بدبخت‌ها سرپا، تنگ هم می‌ایستند و در آن گرمای خفه‌کننده بهم

فشار می‌آورند.

وقتی قطار بمقصد میرسد، از این عده، چهار نفر دیوانه شده‌اند و بیست نفر مرده‌اند.

مرده‌ها هم، تار سیدن به مقصد، مجبور بوده‌اند سر پا بایستند. اما دیگران هم که نه مرده‌اند و نه دیوانه شده‌اند، دیگر به «آدمیزاد» شباهتی ندارند.

دو نفر از شیرمردهای نهضت مقاومت هم که در مبارزه پنهانی همسنگر من بودند، در جمع این نفرین شدگانند: نگر و پارمانتی. به Parmentier.

وقتی که به بوخن والد می‌رسیم و پیاده می‌شویم، این دو نفر را از روی قیافه‌شان نمیتوانیم تشخیص بدهیم.

9 سوسه «خوردن»... درد بزرگ، در تمام طول این سفر!

همه‌اش خیال می‌کنم که در پیو، در منزل خواهرم، توی سالن غذاخوری‌ش سرمیز نشسته‌ام. وسط میز، کباب غاز هست با يك تنگ بلورین آب در کنارش...

آخ! آب... آب و مخصوصاً آب!

آب، که توی آن تنگ بلور چه قدر زیباست!...

آنوقت، خیال میکنم که الان در لیموژ Limoges هستم، توی باغ خاله جان برونو Brunot، زیر آن درخت‌های گلابی که هر دانه میوه‌اش يك وعده غذاست.

آنوقت خیال میکنم که الان توی باغ ده دایی‌جانم رای لاک Reilhac هستم، در ئکس - سور - ویین Aix-Sur-Vienne. با آن

کندوها و آن عسل‌هاش...

حالا هم این جا هستم؛ این جا، توی باغچهٔ عمو جانم دبور دوری
Desborderies ، در شاپل-مون بران دیکس - Chapelle ،
Montbrandeix جلو آن درخت پسته‌ئی که لنگه‌اش در هیچ پسته‌زاری
پیدا نمیشود .

و طعم آن آب‌نبات‌های رنگارنگی که من و خواهرم از عطاری
دهکده می‌خریدیم...

از همهٔ اینها، کم و بیش، بیست و پنج سال گذشته است.

خ - اطرات پریشان و بی‌معنا ، دوباره به ذهنم هجوم می‌آورند .
خاطرهٔ يك چهاردهم ژوئیه را در شاپل مون بران دیکس، و سروصدای



شام .

ماشین دودی کوچك ئورادور-سور-گلان Oradour-Sur-Glane
را که توی گوش هایم می پیچد.

قیافهٔ تـك تـك مسافرهای همیشگی ماشین دودی ، و آن رنگ
مخصوص واگن های کوچك ماشین دودی جلو چشم هایم مجسم میشود.
«فیله خانه»ی ونزل Vinzelles جلو چشمم مجسم می شود، با آن
کاغذهای دیواریش که از کهنگی به پوفی بند بود و فیله بانها را نشان
می داد که چکش بدست، روی فیل ها سوار بودند. و، يك ریز، چیزهای
سبز کو - رز Corrèze جلو چشمم است.

ی -ك لحظه غفلت کنی، همسفرها شاششان را خورده اند.

این هم يك بدبختی است!

باید جلو شان را گرفت. چاره ئی نیست. معذلك ، شب، تاریکی
را غنیمت می شمردند و این کار را می کنند. آن وقت ، طولی نمیکشد که
تب، مثل کوره آهنگری گریبان شان را می گیرد و شروع میکنند به دبان گفتن.
بعضشان، از زور تب گرفتار خشم و عصیان میشوند و با چنگ و
دندان بجان پهلودستی هایشان می افتند. چاره ئی نیست؛ برای اینکه آرام
بگیرند باید بقصد مرگ کنکشان زد.

خیلی شان، زوزه کشان ، با هقهقه بگریه می افتند و مثل بچه ها
مادرشان را صدا میکنند.

شنیدن این ناله ها و شکوه ها از حد تحمل انسان خارج است. آدم
از کوره در می رود و بدون اینکه خودش بخواهد- شروع میکند به بد و
بی راه گفتن. آن وقت، کار بالا می گیرد، و این فکر به سر آدم می زند که :
نکند این واگن قبرمان بشود.

س -اعت‌ها وساعت‌ها میگذرد.

در گرمای سوزان ماه اوت ، در این واگن تفته از حرارت ،

نه میتوانیم بخوابیم و نه میتوانیم بجنبیم.

همین طور مدام بهم فشرده می‌شویم. مدام بهم فشار می‌آریم.

آخ که اگر فقط يك كمی آب، خیلی کم، يك چكه، فقط اگر يك

چكه آب به مان میرسید!...

شب، سعی می‌کنیم از میان بدن‌های بی‌نوا و بی‌گناه دیگران که

امکان هرگونه حرکت را از مان سلب کرده است ، گردن بکشیم و

صورت‌مان را بهواکش واگن- که با توده‌ئی از سیم‌های خاردار مسدود

شده - نزدیک کنیم.

پ -یت حلبی سطل شکلی وسط واگن قرار داده شده.

حکمت بالغه این سطل، روشن است: آن را گذاشته‌اند که از ش

به عنوان مستراح استفاده شود.

افسوس که دسترسی بدان میسر نیست . همه ، چنان سرپا بهم

چسبیده‌اند که دست و بال خود را تکان نمی‌توان داد، چه رسد به این که

قدم بردارند و قدم بگذارند و راهی بجانب آن باز کنند . چاره کار ،

منحصر بهمین است که هر کس ، همان‌طور سرپا، همان‌جا که ایستاده ،

خودش را راحت کند.

هوا گند آلود و طاعونی است.

و... این هم شب دیگری است که آغاز می‌شود.

خوابیدن که امکان ندارد.

کاش ممکن بود که آدم، همین‌طور سرپا چرتی بزند.

پ - یش از حرکت، يك جور خمیر مربائی شیرین بما دادند که جز ازدیاد عطش آدم خاصیت دیگری نداشت.

حالا این «نمی دانم چه چیز» بر اثر گرما آب شده و راه افتاده و کار به دستمان داده: به همه چیز، بدست و سر و لباس و کلاهمان می چسبد، و ما درست حال مگس هائی را پیدا کرده ایم که گرفتار کاغذ مگس کش شده باشند!

ب - یاد عسلی می افتم که مدتی پیش، په کن یو Peugnot یکی از رفقای زمان جنگ به ام داده بود. و به یاد مأمور نواقل سرپل کاردینال Cardinale Pout می افتم، موقع عبور از بریف Brive، که دوتا پایش را توی يك کفش کرده بود و با اصرار و ابرام می خواست آن کوزه نیم مثقالی عسل را از من بگیرد و عوضش بگذارد که هر چه دلم می خواهد قاچاق کنم!

ق - قطار می ایستد.

راه را بسته اند؟ ریل ها را منفجر کرده اند؟...

نمی دانم قضیه از چه قرار است. در هر حال، قطار می ایستد... چندین بار می ایستد و باز راه می افتد و بی رحمانه پیش می رود.

ما، همگی، در وضعی مشابه، میان مرگ و زندگی معلقیم:

زبانمان، خشك و متورم، همه دهانمان را پر کرده است. دیگر بچیزی فکر نمی کنیم، جز اینکه:

«خوب، خودش است: مردن از تشنگی!»

ا - ین جا يك ایستگاه است. نمی دانم چه ایستگاهی است، اما هنوز در

خاك فرانسه هستيم.

يكي از كارمندهاي ايستگاه، باحروف بزرگ وخط بسياردرشت،
روي كاغذ پت وپهني كه ازدور روبه ما نگه داشته، نوشته است:

«ياروها درميدى Midi پياده شده اند» (۱)
بسيارخوب. منتها ديگربراي ما خيلي ديرشده...

يـ ك توقف ديگر.

سروصدای افسرهای اس.اس. كه قطار زير فرمان آنها است
شنيده مي شود.

انگار اين قطار باآلمان نمي رود. ظاهر قضيه اين طورحکم ميکند.
روي اين موضوع ، نمايندگان سياسي سوئددر پاريس اقدامات و
مذاكراتي کرده اند.

افراد صليب سرخ مي خواهند براي ماغذا بياورند، اس.اس.ها
جلوشان را مي گيرند.

آنها جلوهمه چيزرا مي گيرند. حتي از اين كه يك لحظه ، فقط
يك لحظه درواگن بازشود جلوگيري مي کنند.

يـ كـي ازرفقاي ما از تشنگي مي ميرد. شايد هم زيرتنه ديگران -
كه نمي توانند برخودشان تسلط پيدا كنند وبي اراده از پادرمي آيند- خفه
شده است .

شب هم، يكي ديگر... بي هيچ شكوه وشكايتي.

وبازهم، دونفر ديگر...

يكي ازرفقايمان گرفتاربحران جنون خشم شده است. اگر كتكش

۱- منظور فرود آمدن نيروي متفقين در اروپاست .

نزنیم، کار را بجای باریک می‌گشدد...

ت -وقف!

درها را باز می‌کنند.

بالاخره هوایی بجانمان می‌رسد.

باید برای آوردن آب، بیگار انتخاب کرد. این درست؛ ولی

غیر از همین پیت‌کذائی توی چه چیز می‌توان آب آورد؟
چاره نیست.

دوتا از زندانی‌ها، با «پیت» که اکنون پراز آب است ولی بقایای

کثافات درهمه‌جای آن مانده، برمی‌گردند و داخل واگن می‌شوند.

این آب، ظاهراً باید نفرت‌انگیز و تهوع‌آور باشد، اما در حال

حاضر هیچ چیز گوارا تر و زیباتر از آن نیست.

باید قسمتش کرد: کشاکش و مجادله آغاز می‌شود. کشاکش‌های

خوف‌انگیزی که بر سر زنده ماندن آغاز می‌شود و دیگر رهامان نمی‌کند.

دست آخر، بهر نفر دو تا سه قاشق چایخوری آب می‌رسد.

و قطار براه می‌افتد.

۱ ز مرز آلمان گذشته‌ایم.

از هوا کش سیم پیچ‌شده واگن، آدم‌هایی را می‌بینیم که در مزارع

مشغول کارند یا از جاده‌ها می‌گذرند.

چه قدر بچه! چه قدر بچه!

آیا ممکن است که این بچه‌ها هم، چون پدرانشان، موجوداتی

چنان شریر بار آیند که افعال و رفتارشان شایستگی «انسان» نامیده شدن

را برایشان باقی نگذارد؟

کسی که کنار من ایستاده، ناگهان رنگش کبود میشود و به نفس نفس می افتد .

الآن است که بیهوش شود و از پا در آید.
بادستمال بزرگی، شروع میکنم بیادزدن صورتش. شاید بدین وسیله
مختصرهوائی به اش بخورد.
کم کم حالش بجا می آید.

شب، شبی که به پنجره و شبکه های آهنی جلو هواکش واگن
می زند، تولید چند قطره آبی می کند؛ و بالیس کشیدن به میله ها می توان
گلوئی تازه کرد.

برسر این موضوع، جنجال و هیاهوئی درمی گیرد: همه، یکدیگر



بازگشت از کار.

را می زنند، یکدیگر را هل می دهند و فریاد می کشند: «نوبت من است! نوبت من است!»...

ساعت‌ها، پیاپی، می گذرد...

ساعات شب، یا ساعات روز...

ما همه، در حالتی نیمه هوشیار بسر می بریم.

ناگهان، سگ‌های پلیس، عصبانی و تحریک شده، شروع می کنند به پارس کردن.

درهای واگن، با سرو صدا، باشتاب و عجله، باز می شود.

«Los! Los! -» (۱)

زیر ضربه‌های ناجوانمردانه قنداق تفنگ، باید از واگن‌ها بزیر بجهیم. صرفه در آن است که آدم وانمود کند که در کمال صحت و سلامت است.

پهلوانانه از قطار پائین می جهیم.

اکنون سگ‌ها دنبال ما هستند. باید با قدم دو، فاصله میان قطار و اردوگاه را طی کرد.

پیش از آن که محل توقف قطار را ترك کنیم، یکی از جوان‌ترین رفقای نهضت مقاومت را می بینم که، دراز به دراز، روی خاکریز کنار خط آهن افتاده است:

ل... ۲۱ ساله، دانشجوی حقوق، که یکی دو ماه پیش از آنکه بازداشت شود به نهضت مقاومت پیوسته بود.

مشقات راه را نتوانست تحمل کند و از پا در آمد.

۱- «زود! زود!» (آلمانی)

دیگر او را نخواهم دید. این، آخرین دیدارمان است.
«Los! Los! -»

ب ۴ اردوگاه میرسیم.

دم در ورودی، يك عقاب بزرگ سنگی هست، با يك کتیبه:

Jedem das seine

به هر کس، بقدرش ایستگیش

فقط خداوند میداند که ما شایسته چه چیز بوده ایم!

عطش چنان بلائی به سرمان آورده، که دیگر آب در دهان نداریم...

زبان باد کرده مان را می مکیم تا شاید دهانمان ترشهی بکند. نه. هیچ خبری نیست. خمیر سفیدی، دهان خشکیده مان را آستر کرده است.

بالاخره، اجازه آب خوردن صادر می شود.

بدون این که نفس تازه کنیم، هفت هشت لیتر آب می خوریم. اما

آب بدنمان چنان خشکیده است که تاچهل وهشت ساعت بعد از آن هم نمیتوانیم ادرار کنیم.

کنار شیر آب، یکدیگر را هل میدهیم، بسرو کله یکدیگر میکوبیم وهمان طور برای آب حرص میزنیم.

خیال می کنیم برای زنده ماندن فقط و فقط يك چیز لازم است :

آب، وبس!

ج سته و گریخته بگوش مان میخورد که زندانیهای قطارهای زمستان فقط کتله (۱) به پا داشته اند. اما چون بشدت قدغن کرده بودند که اگر

۱- Claquettes کفش چوبی که بوسیله بندی به پا محکم می شود .

چون استعمال این نوع کفش ها بخصوص در گیلان خیلی مرسوم است و اصطلاح محلی آن کتله (برون: شجره) است، در اینجا نیز کلاکت را کتله ترجمه کرده ایم .

کُتله در برف فرو رفت و چسبید زندانیها دولا شوند و آن را بیرون بیاورند،
پس از چندی، تقریباً همه زندانیها توی برف پابرهنه راه میرفته‌اند.
در حال حاضر که به ما، همان کُتله را هم نداده‌اند، و ما از همین حالا
پابرهنه مانده ایم.

«قدیمی» ما را مطمئن می‌کنند که احتمال دارد کفش‌های بعضی‌ها
را تا دو هفته دیگر پس بدهند.

فکر میکنم شاید من یکی از آن «بعضی‌ها» باشم!

آن عده از رفقای را که، با وجود حمله سگ‌های پلیس و ضربه‌های
قنداق تفنگ اس.اس.ها، نای پائین آمدن از واگن‌ها را نداشتند، دیگر
هیچ وقت ندیدیم.

می‌گویند اس.اس.ها آن عده را همان‌جا «خلاص کرده‌اند»!



بوخن والد

«به هر کس ، به قدر شایستگی»

پس از آن که - بعنوان «ضد عفونی کردن» - مایعی را که مثل آتش می سوزاند، بوسیله قلم مو، به نشیمنگاه همان مالیدند، پس از آن که - از سر تا پا - همه موهای سرو تنمان را تراشیدند، پس از آن که سطلی محتوی آب و کره ذیل Crésyl را توی صورتمان پاشیدند و تا سرحد کوری باعث سوختن چشم هایمان شدند؛ لباس نفرت انگیز تهوع آوری را روی کولمان می اندازند . کنار ساختمان هایی که روی دیوارشان نوشته اند :

قسمت بهداشت

به هر بیست نفرمان يك پاتیل آب زیپومی دهند که اسمش «سوپ»

است .

از قاشق خبری نیست . همان طور ، نوبت به نوبت ، پاتیل را سرمیکشیم ، و آنوقت ، در محلی که مخصوص پهن کردن و هوادادن مدفوعات است، از فرط خستگی، میان نجسات دراز میکشیم.

۱ ز جلو میز بزرگی که ، زندانیانی از هرملیت و هر مملکت پشتش نشسته‌اند و مأمور بررسی اسم و شهرت زندانیان تازه وارد هستند ، عبورمان می‌دهند.

میان این عده، پشت‌میز، یکی از زندانیان را به من نشان می‌دهند:
«این، ژولی بن‌کن Gulien Cain ، مدیر روزنامه ناسیونال National است. شناختیش؟»

ت ماشای نگر Nègre و شاورون Chalvron که دارند با دست‌هایشان دماغ می‌گیرند ، چیز تازه‌ئی است اما تماشائی‌تر از آن ، لباسهای مضحکی است که به تنمان کرده‌اند:
شلوارهای شکافته و پاره‌پوره، باسرزانوها و خشتک‌های نخ‌نما، نیم‌تنه‌های وصله روی وصله و پراز لکه‌های چربی و دوده!

ت وی این لباس‌های ژنده کثیف آلوده، شناختن یکدیگر برایمان زحمتی شده‌است. دل‌مان می‌خواهد به‌های‌های گریه کنیم، اما دست آخر، خنده‌مان می‌گیرد.

برای آنکه- دست کم - یکدیگر را گم نکنیم ، خودمان را به هم می‌فشاریم . پاهای برهنه‌مان ، همان اوائل کار ، از برخورد با ریگ‌ها و شن‌ها زخم و زیلی می‌شود. آب گره‌زیل که تو صورت‌مان پاشیده‌اند ، هنوز نمی‌گذارد چشم‌هایمان را درست باز کنیم و درست جائی را ببینیم. حواسمان به کلی پرت است. خودمان بخودمان نیستیم.

من همه‌اش بضر به‌های قن‌داق تفنگ فکر می‌کنم.
فکرم يك لحظه از آن ضر به‌های بی‌دلیل و علت، از آن فرمانهای « Los Los » و از پارس سگ‌های درنده که ما را دیوانه‌وار ، مثل

گله‌های ترس خورده گاو که بخواهند جرگه کنند ، از کنار قطار تا داخل اردوگاه و ادار به دویدن کرده بود منصور نمی‌شود.

۱ اردوگاه و متعلقاتش ، رویهم رفته ، پنجاه تا شصت هکتار زمین را اشغال کرده است. مساحت خود «اردوگاه» - که بشکل يك پنج ضلعی است - از ده تا پانزده هکتار است.

۲ اردوگاه چادرها درست و حسابی به قبیله سرخ پوستها شبیه است. گاه ، از ساعت چهار صبح ، در حالیکه رواندازهای زیرتوی نازکمان را به دور خودمان پیچیده ایم و از سرما دندانهایمان برهم می‌خورد ، و گاه ، در حالی که سراپا از آب باران خیس شده ایم ، در میدانچه نجسات که برای خوابیدن ما اختصاص داده اند به انتظار طلوع آفتاب می‌ایستیم.

صبح‌ها فقط يك «ته‌پیاله» قهوه سربازی به‌مان می‌دهند و برای ناهار هم تنها يك تکه نان. بیگاری تا ساعت شش عصر ادامه دارد ، تا آن که «سوپ» شب را تقسیم کنند ؛ یا ، اگر خواسته باشم بهتر بگویم ، چیزی را که این جا به‌اش «سوپ» گفته می‌شود: آب قابدستمالی که تویش هیچی نیست: نه سبزی ، نه بنشن ، نه گوشت. و تازه با آن نان هم نمیدهند.

برای ما ، هیچی از این شیپور « بیدار باش » صبح‌ها بی‌معناتر نیست ؛ چون که اصلاً خوابی وجود ندارد تا بیدار باشی بتواند وجود داشته باشد . روی این زمین گل و شل پر از نجسات و پر از دستچال‌های آب یخ بسته ، شاید آدم ، مجموعاً ، از يك تا دو ساعت بتواند بخوابد... همه‌مان ترجیح می‌دهیم که مثل اسب‌ها ، به انتظار آنکه آفتاب بزنند و دوباره بیگاری شروع بشود ، سراپا بایستیم و چرت بزنیم.

محلّی که به اصطلاح «قرارگاه» ما بشمار می‌رود ، زمینی است که

شیب نسبتاً تندی دارد و آب باران، در بستر ریگزارش شیارهای بسیاری به وجود آورده. دوروبر این زمین، که قبلاً محل ریختن آشغال و کثافت بوده و پنجاه متر عرض و چند صد متر طول دارد، با توده‌های شاخ و برگ خشکیده محصور شده.

آنچه آسایش و استراحت ما را در این آسایشگاه بی‌سقف و ستون آغشته به گند و کثافت تکمیل میکند آن است که خاکستر و استخوانهای سوخته و نیمسوز اجساد قربانیانی را که در کوره‌های آدم‌سوزی می‌سوزانند نیز در همین نقطه خالی می‌کنند!

و . Aqqel ist aqqel

«حاضر و غایب ، امر مقدسی است.»

«هیچ عذر و بهانه‌ئی به شما اجازه نخواهد داد که موقع حاضر و غایب کردن حضور نداشته باشید.»
«اگر قرار است امروز بمیرید ، صرف حاضر و غایب بمیرید!»

... و اگر کسی پیش از اجرای حاضر و غایب بمیرد، باید دو نفر رفیقی که معمولاً توی صف حاضر و غایب این‌ور و آن‌ورش می‌ایستند، زیر بغلش را بگیرند و تا خاتمه حضور و غیاب سرپا نگهش دارند. بله؛ این «رفیق» آلمانی که گاهی با کمال وقاحت خودش را «یه زندونی مثل شماها» به قلم می‌دهد، حق دارد آنطور زوزه بکشد که:

« ! Aqqel ist aqqel - »

او، قضیه را بایک جمله صریح برای ما تشریح می‌کند و به اصطلاح، گوشه‌اش را دستان می‌دهد:

«- اینجا مریض وجود ندارد. اینجا ، هر که هست ، یا زنده

است یا مرده ؛ والسلام!»

خدایا! این موجوداتی که هیچ احساسی از نیکی ، از رحمت و عاطفه و از انسانیت در دل و روحشان باقی نیست ، روزی که در برابر ترازوی انصاف توقرار گیرند؛ جواب ترا چه خواهند گفت:

«ای کسانی که بدین جا پای می نهید، هرگز آمیدی به خود

راه مدهید!»

ن - نخستین فرم «آرایشگاه بوخن والد» کله طاس است. یعنی موها را

از ته می زنند....

ماه دوم فقط دوروبر سررا ماشین می کنند و وسطش چیزی مثل یال اسب یا تاج خروس باقی می گذارند؛ عین بربرها... ماه سوم موهای وسط سر را می زنند و کنارهایش را می گذارند بماند . این را ، خود آلمانی ها به اش می گویند اشتراسه Strasse یعنی خیابان .

سرفراری هائی را که می گیرند و برمی گردانند ، به شکل صلیب ماشین می کنند. یعنی دو تا اشتراسه روی سرش بوجود می آورند، یکی شمالی جنوبی، و یکی شرقی غربی!

د ر باره کومانوئی به اسم دورا Dora یا فلورا Flora خیلی چیزها می گویند.

جسته و گریخته ، از بعضی ها می شنویم که ماهی سیصد نفر از «جدیدی» ها فقط «خوراك» این کوماندو است.

می پرسیم :

«- یعنی چی که سیصدتا از جدیدی ها خوراك اونه ؟ منظور چیه؟

واسه چی می خواد؟» جوابی که داده می شود این است:

«- واسه این که مادرشونو به عزاشون بنشونه ... واسه این که

اونارو سگ کش کنه!»

چیزی از این جواب دستگیرمان نمی شود . باور کردن يك چنین موضوعی آسان نیست.

یقه یکی از قدیمی ها را می چسبیم و باحرارت درباره این «غول بوخن والد» با او گفت و گو می کنیم. فقط خدا می داند که این «قدیمی» چرا سعی دارد ما را اینطور وحشت زده کند.

اما اندکی بعد، خودمان «عملاً» قضایا را ملتفت می شویم؛ و تازه تازه می فهمیم که رقم تلفات «سیصد نفر در ماه» حداقل خورد و خوراک روحی این کوماندوی جهنمی است.

ج وانکی که مدت زیادی از دستگیریش نگذشته و با خود ما به بوخن والد اعزام شده، خبرهائی عالی و فوق العاده عالی، برایمان آورده است :

«- بل فور Belfort (۱) را گرفته اند. موفوز Muphouse (۲)

۱- ناحیه ئی از فرانسه، که مرکز آن نیز بهمین نام خوانده می شود و نزدیک به چهل و دو هزار نفوس دارد و در چهارصد و چهل و سه کیلومتری جنوب شرقی پاریس قرار گرفته. این ناحیه مجموعاً دارای یکصد و ده هزار مسکنه است.

۲- شهری است در ناحیه آلساس Alsace - از استان های فرانسه - در محل تقاطع راه آهن های سویس - پاریس - اشتراسبورگ . با یکصد هزار نفوس .

را گرفته اند. اشتراسبورگ Strasbourg (۱) را گرفته اند!»
آنقدر خوشحالیم که ، من و بچه های دیگر ، سیگار روی سیگار
به اش تعارف می کنیم.

اما، وقتی می بینیم با هر سیگاری که به این قصد خوش خبر می-
دهیم خبرهایش « چاق تر » می شود، ناگهان به یاد آن صحنه از نمایش
نجیب زاده بورژوا (۲) می افتم که طرف، هرچه «بر مبلغ افزوده می شود»
چیزی به تعارف می افزاید!

- آقای کنت

و بعد :

- جناب آقای مارکی!

و بالاخره :

- حضرت والا، شاهزاده عالیقدر! ...

ج لو قسمت هائی که محل ستاد اس.اس.های نسقچی و مأموران
شکنجه است - مخصوصاً در بوخن والد - به بهترین شکلی گل و

۱- اشتراسبورگ ، مرکز ناحیه آلساس است ، دررن سفلی Bas-Rehin.

تا پاریس ۵۰۳ کیلومتر فاصله دارد و دارای قریب ۲۰۰ هزار سکنه است.

۲- Le Bourgeois gentilhomme کمدی در پنج پرده ، به نشر ،

از شاهکارهای مولی بر Molierه کمدی نویس بزرگ فرانسوی (۱۶۷۳-۱۶۲۲)
که بسال ۱۶۷۰ آن را نوشته است .

نجیب زاده بورژوا در شمار بهترین آثار مولی بر است و در آن ، بلاهت

و خود پسندی ثروتمندان تازه بدوران رسیده بمسخره گرفته است.

در این جا ، آلبر شمبون بقسمتی از این نمایشنامه اشاره می کند که

مردی جیره خوار ، هر سکه ئی که از ژوردن Jourdain (قهرمان اصلی

نمایشنامه) دریافت می دارد ، بر القاب و عناوین او می افزاید .

گلکاری شده است.

اینجا، توی اردوی اسیران، همیشه يك جنبهٔ زیبا و بهجت انگیز هست که ویرانی و تباهی مارا عظیم تر و بدبختی و بینوائیمان را عمیق تر جلوه میدهد.

هفت روز است که در «کمپ کوچك» آب بهم نمی رسد. در ضمن قدغن کرده اند که زندانی ها، برای شست و شو، به «کمپ بزرگ» بروند. قدغن و حشتناکی است.

رفتن به «کمپ بزرگ» یعنی اشلاگه Schlage (شلاق) پیچ شدن. اما چاره چیست؟

وسیله ئی پیدا می کنیم و نگهبان نرده ئی را که «کمپ چادرها» را از «کمپ کوچك» و «کمپ کوچك» را از «کمپ بزرگ» جدا می کند گول میزنیم. خودمان را می رسانیم به «کمپ بزرگ» و شست و شوئی می کنیم. این، چنان موفقیتی است که، وقتی به «کمپ چادرها» برمی گردیم همه به هوس می افتند بخت خودشان را در این راه آزمایش کنند.

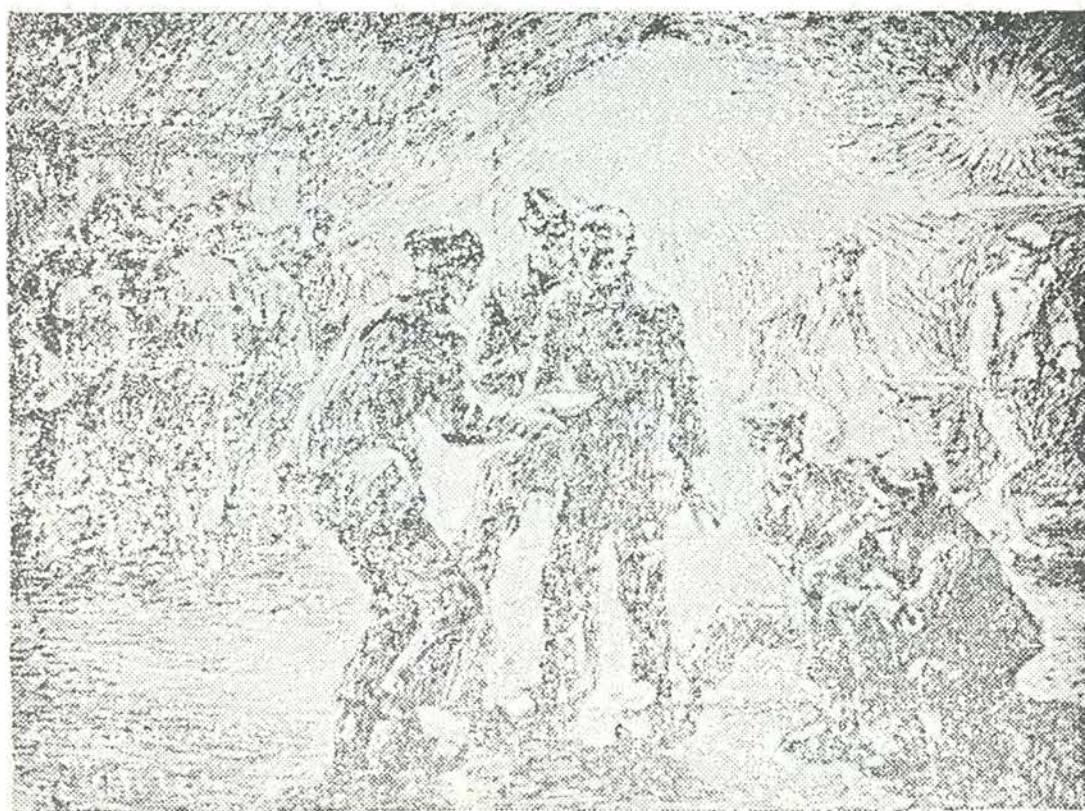
دو هفته است که از بس هوا سرد شده، حتی شبی يك ساعت هم نمی توانیم بخوابیم.

گل یخ زده ئی که ناچاریم رویش بخوابیم، پشت و شانهايمان را چنان می چزاند که ناچاریم دم به دم بلند شویم و قدم بزنیم. با این وجود، اغلب خستگی چنان فشار می آورد که علی رغم خودمان، دوباره بر زمین بیفتیم، پاهای لختمان را توی دستچال های پر آب یخ زده دراز کرده، سرمان را روی سنگهای آلوده به گل و نجسات بگذاریم و بخوابیم.

امشب دیگر چاره ئی نیست: همه قوانین و مقررات را زیر پامی-

گذاریم، هر نوع آزار و شکنجه را به جانمان می‌خریم و بیه هر تنبیهی را
 بتنمان می‌مالیم و سعی میکنیم بهرنحوه که شده خودمان را به سالنهای
 بزرگ - که کفشان ساروجی است - یا بیکی از سالنهای «کمپ بزرگ»
 که کفشان تخته‌فرش است برسانیم و ساعتی بخوابیم.
 من پنجمین نفری هستم که موفق میشوم خودم را به آنجا برسانم.
 اما به مجرد رسیدن به آن‌ور نرده‌ها، عربده نگهبان‌ها بلند می‌شود و
 اشلاکه، به سنگینی، روی گرده و شانۀ آنهایی که نزدیک ترند فرودمی‌آید.
 جنگ مغلوبه می‌شود. حالا دیگر موضوع «هر که گلیم خودش»
 مطرح است.

آرتوس، پایش می‌لغزد و کله‌پا میشود.
 من، تلو تلو خوران و لغزان و درعین حال بسرعت خرگوش، راه



شب در اردوی اسیران .

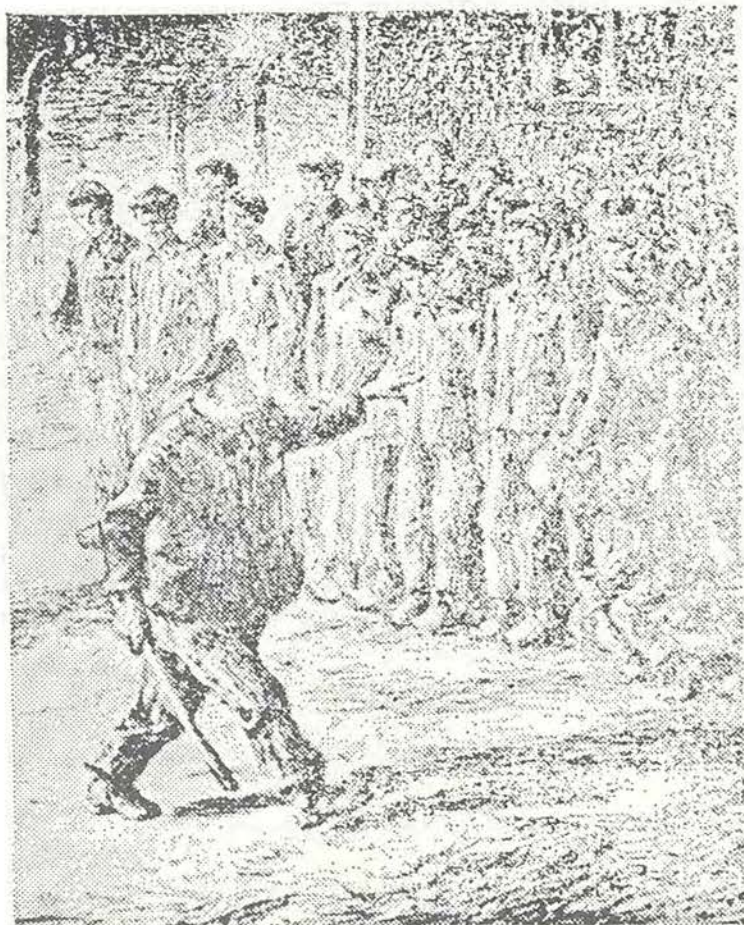
«کمپ چادرها» را پیش می‌گیرم و بعد، دوباره، منتها این بار فقط بادوتا از رفقا، از زیر نرده‌ها خودمان را به آن طرف می‌اندازیم. توی «سر پوشیده» ها، جای سوزن انداختن نیست. چه بکنیم؟ - قسمت «کولی‌ها» چه طور است؟ خودمان را به آنجا می‌رسانیم. بلوك ۱۸. يك اسپانیولی کمونیست، جای مختصری برایمان ترتیب میدهد. سرپرست بلوك، که يك آلمانی است، از رادیو مشغول شنیدن برنامه کنسرتی است و به رؤیای دور و درازی فرو رفته. ما، همانطور که به همدیگر فشار می‌آوریم، فکر میکنیم که هنوز هم آدمهائی هستند که بموسیقی گوش میدهند و مثل «آدمها» زندگی میکنند. از فکر این که همین الان هم چنین آدمهائی دارند بهمین برنامه گوش میدهند يك حالت دستپاچگی به‌ام دست میدهد، یعنی ممکن است از این فریاد خوف‌انگیز بدبختی و ویرانی که از انبوه مابجانب آسمان و بسوی سرزمین آدمها برمیخیزد، كوچك‌ترین زمزمه‌ئی هم بگوش این «آدم‌ها» که زندگی متمدنی دارند نرسد؟

ش یکاگو، در زبان مخصوص بوخن والد یعنی «مستراح‌ها»! و علت این نامگذاری «کار بصورت دسته‌به‌دسته» است که در آنجا بصورت می‌گیرد! تقریباً پانصد رفیق در آن واحد میتوانند در آنجا بدیدار یکدیگر نائل آیند؛ چه‌طور؟ در این حالت که روی لبه چاهك ساروجی که سه متر عرض، دویست و پنجاه متر طول و چهار متر عمق دارد نشسته‌اند! شیکاگو هم از آنجاهائی است که خیلی‌ها، دزدکی، برای يك چرت خوابیدن بسراغش می‌آیند، چون هوای آنجا گرم است.

۱ امروز صبح، مارا به معدن سنگی بردند، که تاکنون بسیاری از اسیران در آن مرده‌اند.

هر يك از ما موظف است كه قطعه سنگي را روي شانه هاش حمل
 كند . عبور لاینقطع این دسته چهار هزار نفری از آدم‌ها - كه هر کدام
 قطعه سنگی بر شانه خویش حمل می‌کنند، وسیله‌ئی است كه من حقیقت
 ساختمان اهرام مصر را دریابم.

باید سعی کنی سنگی كه روي شانه ات می‌گذاری آنقدر كوچك
 نباشد كه شلاق آربایت مایستر (سر عمله) را به گرده ات فرود آورد .
 اشكال كار در این است؛ چون در عین حال نباید آنقدر هم بزرگ باشد كه
 نتوانی تا اردوگاه حملش کنی . وعلاوه بر همه اینها، فرصت زیادی هم
 نداری كه برای سبك و سنگین كردن «بار» از دست بدهی!



حاضر و غایب تصر، چه بسا كه ساعتها وساعتها بطول می‌انجامید .

ب ه «برج» احضار شدن، معمولاً مترادف «محکومیت به مرگ» است. «برج»، ساختمانی چوبی است که مشرف است به دروازه ورودی بسیار مجلل و باشکوه کمپ. دفتر نگهبان‌های اس.اس. هم آنجاست. زندان‌های انفرادی و بخصوص زندان‌های تاریک، نیز در دو طرف راست و چپ «برج» قرار دارند. کسانی که به این انفرادی‌ها اعزام می‌شوند، برایشان مثل آفتاب روشن است که در عرض دوتا سه روز دیگر به دارشان خواهند زد.

ه نگام پاك کردن ویرانه‌های یکی از باراك‌ها که بر اثر حریق ویران شده بود، يك يقلاوی جستم. این از آن چیزهای گرانبهاست. حالا دیگر مجبور نخواهم بود از يقلاوی‌هائی که هر بیست نفر از زندانی‌ها بطور اشتراکی از یکیش استفاده می‌کنند استفاده کنم.

ب رگردان حرف اس.اس.های کوچۀ «سوسه» این بود: «— ماها انسان هستيم... می‌بینید؟ اجازه می‌دهیم که با خانواده‌تان رابطه داشته باشید و عکس بچه‌هایتان را هم می‌گذاریم که بیشتان بماند.» برگردان حرف اس.اس.های بازداشتگاه کومپی‌ینی این است: «— می‌بینید؟ ما باشما مثل روسها رفتار نمی‌کنیم. اقلاموقع نقل و انتقال از این‌ور به آن‌ور، توی واگن‌های درجۀ ۳ قطار سوارتان می‌کنیم.» وبعد، لابد ما را هم به چشم روسها نگاه کرده‌اند. چون که ما را توی واگن‌هائی ریختند که مخصوص حمل و نقل حیوانات است، و از این «سفر» خاطراتی در ذهنمان باقی مانده است که — اگر زنده بمانیم — در هیچ شرایطی از زندگی، ممکن نیست از خاطره‌هایمان محو شود. اما موضوع رابطه با خانواده، موضوع عکس بچه‌ها و هر چیز دیگری از این نوع، که احتمالاً ممکن بود زندانی‌ها پیش خودشان

نگهدارند :- همه اینها به مجرد ورود به بوخن والد از میان رفت ... همه اینها رفت تا بر توده‌ئی از چیزهای مختلف که در انبارهای کشتارگاه بوخن والد برهم انباشته شده است افزوده شود. دست‌ها و پاهاى مصنوعی ، چوب‌های زیربغل ، و چیزهای دیگری از این قبیل ، که در کشتارگاه بوخن والد ، به زعم زندانبان‌ها: «جلودست‌وپا رامی گیرد!»

چ ه سخت است که آدم هیچی از خودش ، هیچی برای خودش ، نداشته باشد؛ حتی يك وجب خاك، يك گوشه که به خود آدم تعلق داشته باشد و آدم در آنجا بتواند خرده‌ریزهای فقیرانه‌اش را بگذارد: يك تکه چوبی را که از گوشه‌ئی پیدا کرده، يك قلوه سنگ را که خوشگل به نظر تان آمده ... همین.

هیچی روحیه خراب کن تر از این نیست که از سراپای شخصیت روحی و جسمی يك انسان ، فقط و فقط يك شماره ۸۱۴۹۰ باقی بماند! - آدم دیگر حتی نمی تواند شب‌ها در همان نقطه همیشگی «کمپ» بخوابد؛ همان تنه درخت «خودش» را پیدا کند، یا همان «گودال» قبلی اش را. من حتی دیگر به حیواناتی که میتوانند همیشه در يك گوشه معین مرتع لم بدهند حسودیم میشود . به این ترتیب آنها می توانند دست کم این احساس را داشته باشند که توی دنیای زنده‌ها، توی دنیای آدم‌ها ، فقط و فقط يك شب، يك سایه، نیستند.

ك نار زمین ما، چادری هست که به «بهداری» اختصاص دارد ... آنجا ، ده‌ها نفر مسلول ، جگر خود را توی یقلاوی‌هائی که از فردای مرگشان توی آنها برای ما آبگوشت می آورند تف می کنند، و آرام آرام به طرف مرگ می روند... آنها با تفویض و تسلیم کامل، پایان سرنوشت

خود را انتظار می کشند؛ پایانی که آن را تا حدودی يك نوع «رهائی و آزادی» تلقی می کنند.

ب وخن والد. ساعت پنج صبح.

بیست هزار نفر مرد، برای انجام امر بسیار مقدس حضور و غیاب، روی میدان پت و پهنی ایستاده اند. نفس از کسی در نمی آید و کوچک ترین حرکتی دیده نمی شود. بیست هزار نفر آدم، از وحشت منجمد شده اند. باید کاری کرد که بدون «دیده شدن» و «توی نظر آمدن» قال کارکنده شود.

گ اه به گاه، نزدیک دراصلی اردوگاه، میز درازی میگذارند که زندانی ها، دمر و، بر آن دراز بکشند و بیست و پنج ضربه اشلاگه ئی را که محکوم شده اند بخورند و بروند پی بدبختیشان.

اس. اس. ها، شلاق را چنان محکم می زنند که طنین صدای آن، در سکوت، توی مغز فرد فرد جماعت زندانی ها که به حال خبردار، آنجا به «تماشا» نگه داشته شده اند سوت می کشد. برای هر يك باری که محکوم بدبخت ناله اش در آید یا فریادی بزند، يك ضربه اضافه خواهد خورد. پس از آن هم، باید به پاراك خود برود، و این عمل را هم باید با «قدم دو» طی کند؛ درحالی که چندتا از این پنجاه تاسگ و حشتناك درنده دنبالش خرناس میکشند و هر لحظه آماده اند که از ماهیچه یا رانش تکه ئی بکنند!

پ هلوی اردوگاه، يك باغ وحش هست، با میمون ها، خرس های بزرگ قهوه ئی و سایر حیوانات گرمسیری... کوره آدم سوزی، بادود کش بلند کارخانه طوری خود - که تقریباً مدام ازش دود به آسمان می رود -

در حد فاصل میان اردوگاه و باغ وحش قرار دارد. روزها دودسیاه غلیظی از آن بلند است و شب‌ها شعله تابناکی از دهانه دودکش بیرون می‌زند. پشت سرمان، فاحشه‌خانه واقع شده که صبح‌ها، از پشت نرده‌ها، زن‌های ساکن آن در حالیکه به رفت و روب مشغولند دیده می‌شوند. نزدیک «اردوی چادرها» یک سالن هست که برای سینما و کنسرت در نظر گرفته شده. همه اینها، برای استفاده شخصیت‌های برجسته دستگاه حاکمه اردوگاه است... دست آخر هم می‌شود به هیأت‌های اعزامی صلیب سرخ بین‌المللی - باوراند که آقایان اسرای محترم، علاوه همه چیزهای دیگر، برای رفع کسالت خود، باغ وحش، سینما، کنسرت، و بالاخره حتی... فاحشه‌خانه دارند!

بوخن والد، یاسرزمین کافکا!

ف و آر بای ترها به ما می‌گویند: «- فقط با چشم‌ها تان کار کنید! یعنی فقط موقعی کار کنید که اس.اس.ها دارند نگاهتان می‌کنند!» بله، و درست به همین علت است که ما، لاینقطع مشغول کار کردیم، چون که اس.اس.ها چشم ازمان بر نمی‌دارند! این فور آر بای ترها، لاغر شو تیزها، کاپوها که از میان زندانی‌های آلمانی‌الاصل انتخاب شده‌اند، همه‌شان چیزهایی هستند از جنس اس.اس.ها؛ و اگر بدتر از آنها نباشند، باری هر جور که حساب کنی بهتر از آنها نیستند. آنها هم مدام در صددند که قدرشان را بما نشان بدهند و از آن سوءاستفاده کنند. آنها هم - افسوس! - خوی و خصلت ملتی را دارند که از قماشش هستند.

با وجود این، بعدها، آلمانی‌ها شروع خواهند کرد به گفته‌گو

درباره «زندانی‌های کمونیست»، و آلمانی‌های نهضت مقاومت، که در اردوگاه‌ها بازداشت بوده‌اند!

اما از آن هنگامی که فرانسوی‌ها، روسی‌ها، ایتالیایی‌ها و نروژی‌ها در اردوگاه‌های تمرکز اسیران بوده‌اند، زندانی‌های آلمانی-خواه کمونیست‌هایشان و خواه افراد نهضت مقاومتشان - برای ما همان نقش اس.اس.ها را بازی کرده‌اند و بس ... دنیا باید این موضوع را بداند!

خ رابکارهایی که دستگیر شده‌اند، روی آستین او نیفورم زندانشان يك مثلث به رنگ سیاه دارند. مفعول‌ها و کسانی که انحراف جنسی دارند، مثلث روی لباسشان صورتی رنگ است. مثلث مخالفان مرامی کاسنی رنگ است. مال زندانیان سیاسی، یعنی ما، قرمز است و مال زندانی‌های عادی او باش و دزدان و باجگیرها و اراذل - سبز است. لازم به تذکر نیست که مراقبان و سردسته‌ها و رؤسای هر باراک، از میان افراد همین دسته است که انتخاب میشوند.

۱ ول‌ها باورمان نمی‌شد، اما بالاخره ناچار شدیم که باور کنیم: زن فرمانده اردوگاه، اس.اس.ها را و می‌دارد بعضی رفقای ما را که روی تنشان «خالکوبی‌های خوشگلی» دارند بکشند تا از پوست آنها برای جلد کتاب یا «آبازورهای جالب» استفاده کنند!

مطلب دیگر که باور کردنش باین آسانی‌ها امکان نداشت این بود که توی یکی از بلوک‌ها، روی زندانی‌ها انواع واکسن‌ها را آزمایش می‌کنند، و چنان تجربیات بی‌رحمانه‌ئی روی آنها به عمل می‌آورند که نود و پنج درصدشان به وحشتناک‌ترین وضعی می‌میرند.

برای باور کردن این نکته هم آدمیزاد می‌بایست نسبت به «مقام انسانیت» خیلی بدبین باشد، که در آنجا، برای سنجش قوهٔ مقاومت انسان، زندانی‌ها را به قناره‌های قصابی آویزان میکنند. و آنوقت، لازم است که ما، هروقت از جلو در اردوگاه می‌گذریم، به عقاب آلمان که با سنگ تراشیده‌اند و به سردر موت‌زن آبناب - Mutzen نصب کرده‌اند، با بلند کردن دست، سلام هیتلری بدهیم!

دم همین در، يك دیواره چوبی کنده‌کاری شده هم هست که رویش تصویر يك بانکدار، يك یهودی و يك کشیش نقش شده - و می‌گویند که از کشیش، منظورشان کاردینال مونده‌لاین است - . هر سه، سرشان را به زیر انداخته‌اند و يك سرباز اصیل و رهاخت، دارد آنها را از قلمرو رایش بیرون می‌اندازد!

ب چه‌هائی از سه تا پنج‌ساله، در فاصلهٔ بسیار کمی از ما مشغول بازی هستند. این بچه‌ها هم هافت‌لینگه Haftlinge هستند؛ یعنی اسیر! - پدر و مادرشان توی اتاق‌های گاز آوشوویتس به قتل رسیده‌اند و نظم نوین هیتلر، از آنها به عنوان «فرزندان اسیران» در بازداشتگاه‌ها «پذیرائی» می‌کند!

ب ۱ هر پیروزی تازه‌ئی که ارتش سرخ به دست می‌آورد، در پایان روز، هنگام مراجعت از کار کشندهٔ معدن، ما باید يك دوره تمرین مخصوص ژیمناستیک انجام بدهیم، البته در جریان مراسم حاضر و غایب، هر يك از ما باید، با فرمان، روی دوزانوی خود کنده به زمین بزنیم، و با فرمان به پا برخیزیم، باز کنده بزنیم، دوباره برخیزیم، و... کارهائی از این قبیل. و این کار را آنقدر ادامه بدهیم، تا جائی که هر پانزده هزار نفر

زندانی، این عمل را باهماهنگی کامل، درست مثل يك تن واحد انجام
بدهیم. چیزی که گاه يك ساعت، يك ساعت ونیم، و گاه دو ساعت به طول
می انجامد .

یك پسر ك فرانسوی سیزده ساله در بوخن والد زندانی است .
جرمش این است که دو تا تپانچه چخماقی را که تاریخ حکاکی شده
روی آن نشان میدهد مال پنجاه سال پیش است ، و متعلق به پدر بزرگش
بوده زیر پیراهن خود قایم کرده!

شهرت دارد که پل یانسون - نخست وزیر بلژیک - ، ژنرال
لوگه - رئیس ستاد کل ارتش بلژیک-، پرنسس مافالدا - دختر پادشاه
ایتالیا و همسر پرنس ههسه-، ژنرال می شو، ژنرال ورنو فورسیوال-
نماینده مجلس فرانسه-، فرانسوا دو تهسان - عضو کابینه سابق بلژیک-،
که من شخصاً او را بسیار خوب میشناختم و در کنفرانس بین المللی
مونتر و باهم آشنا شده بودیم ، و همچنین بنیامین گره میو - عضو
هیأت مدیره سازمان انتشارات ئن. ئر. ئف N.R.F ، در بازداشتگاه
بوخن والد به قتل رسیده اند و یا مرده اند.

شاهزاده خانم مافالدا را جبراً به فاحشه خانه آنجا فرستاده
بودند، وزن بدفرجام، واپسین نفس های خود را در آن محیط ننگ آور
کشیده بود!

نزدیک شیکاگو محلی هست اسمش را گذاشته اند « بورس
معاملات » . آنجا میتوانی چندتا میخ را (چیزی که برای زندانی های
کفش دار به اندازه خود کفش قیمتی است) باهر جور بلوز بافتگی پشمی
که دلت بخواهد تاخت بزنی. يك ته قالب صابون بدهی و عوضش نان

بستانی . اگر مارگارین (کره نباتی) داشته باشی ، می توانی آن را با مقداری کاغذ لفاف عوض کنی : این کار ارزش دارد ، چون که با کاغذ لفاف میتوانی خودت را گرم کنی !

ب بچه های روسیه ، اسم خیابان بزرگی را که به طرف اردوگاه می رود ، به مسخره ، گذاشته بودند « خیابان خاراشو » . یعنی « خیابان خوب » . حالا دیگر همه بچه های اردو این خیابان را خیابان « خاراشو » می نامند .

ک کب بزرگ ، همانطور برای ما بصورت يك « راز » باقی مانده . می گویند آنجا زندانی ها توانسته اند برای شنیدن موسیقی باهم دست به یکی کنند ، و بعضی هاشان حتی میتوانند رادیو گوش بدهند . معلوم میشود که ما ، تو جمع بدبخت ها هم از همه بدبخت تریم .

ع عجب ! توی محوطه ، یکی دارد با ویولن خودش يك آهنگ رقص کولی ها را می نوازد . این ناقلا چه جوری توانسته ویولونش را از هفت خوان رستم رد کند ؟ از یهودی های لیتوانی است . شماره زندانش را روی بازویش خالکوبی کرده اند ؛ پس ، از آوش ویتس آمده . تصنیفی غم انگیز و شکوه آلود می خواند . ما همگی روی زمین ، توی گل ها ، چمباتمه زده ایم و درسکوت به او گوش می دهیم . ازش می پرسیم : « - آوش ویتس چه وضعی داره ؟ » همین قدر جواب میدهد : « - همه رفقام ، پدرم و مادرم ، همه اونائی که می شناختم ، توی اتاق گاز مردند . »

ح ح رفزدن از نهضت مقاومت ، که وقتی توش بودیم چه ها کرده ایم و چه ها نکرده ایم ، وحشتناک است . شهرت دارد که پرونده ها دنبالمان هستند .

باید ترسید! - خلاصه، چغلی‌ها و نامردی‌ها تا توی بوخن‌والد هم ادامه دارد.

ننگ کبود، شیارهای ویران‌کننده گود و شل‌وول، چیزهایی است که در نظر اول تو صورت آلمانی‌هایی که پنج‌شش ماه است اینجا محبوسند دیده می‌شود.

همه آنهایی که به اینجا می‌آیند، بعد از يك سال، کم و بیش كلك اعصابشان کنده است. مگر اینکه به نحوی موفق بشوند خودشان را از زندگی سخت عمومی کنار بکشند و بتوانند خودشان را به یکی از «مشاغل» سرقفلی‌دار اردوگاه بند کنند، مثلاً آشپزی، پرستاری، کارهای دفتری و چیزهایی از این نوع...

انحراف جنسی مثل يك مرض مسری به همه بوخن‌والد سرایت کرده. آدم همه‌جا آن را حس می‌کند. بدترین شناخت‌های اخلاقی بر این جهنم‌دره حکومت می‌کنند.

مدیرهای آلمانی کمپ و زندانی‌های قدیمی، صحنه‌گردان‌های حقیقی این کثافت‌کاری هستند. - بدون شك برای همین گند‌کاریهای مخفیانه، دوروبر بلوکی که صدها بچه کولی دوازده تا پانزده ساله را به عنوان «بازداشتی‌های نژادی» آن‌تو انداخته‌اند - این قدر رفت و آمد میشود.

با يك نیمچه کشیش آشنا شده‌ام. درست همان روزی که قرار گذاشته‌ایم به من فطیر مقدس بدهد و با یکدیگر مراسم مذهبی کوچکی انجام بدهیم، او را برای کار به معدن نمک می‌برند. موقعی که من، خسته و مرده از معدن سنگ بر می‌گردم، روی محوطه حاضر و غایب، او را می‌-

بینم که توی صف ایستاده است و میخواهند راهشان ببندازند . بطرف من فریاد میزنند: « برو لولو آر را ببین، توی فلان «باراک»!

ه مین طور دود است که از کوره های آد مسوزی به هوا میرود . دودی سیاه و غلیظ، در روزی سرد و خاکستری رنگ.

ا ز «کمپ چادرها» به مان خبر میدهند کشیش پیر يك کلیسای کوچك پاریسی - که من در کمپ کومپییینی باش مربوط شده بودم - مرده است... همچنین از مرگ نویسنده پیری که پسر بیست ساله اش را گشتاپو به گلوله بسته بود مطلع میشوم. وای که این پیر مرد چه توکل و چه امید و چه شجاعتی داشت! به فکر این نیستیم که متأثر بشویم یا اشکی بیفشانیم؛ نوبت خود ما هم نزدیک است.

ز یر باران، حاضر و غایب کردن زندانی ها از ساعت چهار بعد از ظهر تا ده شب طول کشید! ما همین طور خبردار ایستاده بودیم و از سر پایمان آب میچکید. از فکر این که بعدش باید با همین لباس های خیس روی زمین گل آلود بخوابیم و کپه مرگ بگذاریم ، یأس شدیدی روحم را تکه تکه میکنند.

ی لك فرانسوی که در لیون Lyon خودش را به آلمانی ها فروخته بود و برای گشتاپو کار میکرد، و بعد معلوم نیست چه جوری دم خودش هم لای تله گیر کرده، شناخته شده. يك دسته سی چهل نفری از برو بچه های فرانسوی عقبش کرده اند . یارو از وحشت سگ دوی میزند که بیا و تماشا کن. وسط کمپ، از این ور به آن ور شلنگ میاندازد و سوراخی میجوید که تویش قایم شود. از این شکار يك آدم دست تنها بوسیله يك دسته سی چهل نفری، ناراحت میشوم، خودم را وسط میاندازم و با این کار

مخالفت میکنم :

«- خوب. تو چته؟ تو هم هستی؟»

- چی هستم؟

- گشتاپو!

یکی از بچه‌ها بطرف من هوار میکشد:

«- همین پدرسگ بود که توی لیون ماهارو استنطاق میکرد .

مگر نمی‌فهمی؟» دست آخر، یارو به شیکاگو پناهنده میشود ، بچه‌ها میاندازندش توی گودال چهارمتری مستراح‌ها، و آن‌قدر سرش را توی مدفوعات فرومی‌برند تا خفه می‌شود!

پدر روحانی - لولو آر - اعترافات مرا شنید و، پنهانی، فطیر مقدسی نیاز من کرد . من از این پس، تا هنگام آزادی ، هریکشنبه ، با ریزه‌ریزه‌های این فطیر، آداب قربان مقدس را اجرا خواهم کرد . این فطیر مقدس، و این یادداشت‌هایی که با خطی خرچنگ و قورباغه‌ای ، روی پاره کاغذهایی که برحسب اتفاق گیرم آمده نوشته‌ام ، گنج‌های من است. آنهارا مدام توی جیب‌هایم حفظ می‌کنم، و خوشبختانه تا به امروز توانسته‌ام آنها را از چنگ اس.اس.ها - که مدام برای تفتیش توی باراک‌ها می‌ریزند- نجات بدهم.

غرش يك دسته هواپیما، همه ما را از جا برمی‌جهاند.

«- میرن طرف وایمار . چه بهتر! حسابی خدمتی به شون می-

کنن کثافت‌ها!»

اما، ناگهان هواپیماها چرخ می‌زنند و بعد، «بیکه» می‌کنند!...

خودمان را دراز کش به زمین چسبانده‌ایم، اما هر انفجاری ، با شدت

خود، ما را از زمین می‌کند و باز بر زمین می‌کوبد . بوخن‌والد را بمباران می‌کنند.

روس‌ها و یهودی‌های لتونی از وحشت دیوانه شده‌اند. از هر طرف فرار می‌کنند و به طرف سیم‌های خاردار دور محوطه می‌دوند که جریان برق در آن برقرار است ، و با این دیوانه‌بازی خود ، ما را هم در خطر گلولهٔ مسلسل‌های اس.اس ها قرار می‌دهند . ناچار یقهٔ رفقای را که این جور خون‌سردیشان را از دست داده‌اند می‌گیریم ، و آنها را با زدن پایه‌چوبی توی کله‌شان از پادرمی‌آوریم . چه می‌شود کرد ؟ چاره‌ئی جز این نیست. اگر نه، هیاو و دیوانه‌بازی آنها سبب می‌شود اس.اس‌ها که از مشاهدهٔ ده‌ها هزار نفر زندانی محصور در میان آتش و بمب و گلوله‌های مسلسل وحشتشان برداشته‌است که مبادا از روی نومیدی دست به اقداماتی بزنند و مثلاً از این موقعیت برای فرار استفاده کنند، آتش مسلسل را به‌روی همهٔ ما باز کنند و کشتار کلانی به‌راه بیندازند.

تکه‌پاره‌های بمب، به همه‌طرف پخش می‌شود. در حالیکه تعدادی از رفقایمان نیز بر اثر اصابت بمب‌های آتش‌زا گر گرفته‌اند و جیغ و فریاد کنان، مثل توده‌های کهنه‌ئی در حال اشتعالند.

هوا پیما است که پشت هواپیما می‌رسد، و انفجار بمب و خمپاره، هر بار باعث می‌شود که ما، خود را بیش‌ازپیش به زمین بچسبانیم. سالنی که البسهٔ شخصی ما را هنگام ورود ازمان گرفته در آن انبار کرده بودند، سالن معروف به «دوش‌ها» که ما هنوز رنگش را هم ندیده بودیم، سالن رختشویخانه - چون که ظاهراً يك چنین سالنی هم در آنجا بود. - همه و همه تبدیل شده‌اند به یکپارچه جرقه و آتش. سعی داریم هر چه زودتر

فکر کنیم که اگر ، بر حسب اتفاق ، برج‌های نگهبانی ویران شود و سیم‌های خاردار حاوی جریان برق از میان برود ، چه جوری خواهیم توانست فلنگ را ببندیم.

بیست دقیقه گذشته است. تمام شد. حالا دیگر جز موضوع توسعه حریق که در قسمت ورودی کمپ قیامتی به راه انداخته، از چیزی ترس نداریم... کارخانه‌های اسلحه‌سازی هم که در بوخن‌والد بود به تل خاکستری تبدیل شده، خانه‌های مخصوص اس.اس.ها هم همین‌طور... از رفقای ما هزار و صد نفر کشته شده‌اند.

د و سه آزمایش طبی پی‌درپی از ما به عمل می‌آورند. فیش‌هایی هست که می‌باید پر کنیم. دربارهٔ امراضی که قبلاً گرفته‌ایم ، دربارهٔ بیماری‌های دوران بچگی‌مان. استنطاق مفصلی پس داده‌ایم. طبیعی است که همهٔ این حرف‌ها مفت است؛ اما، خوب، برای پرونده بوخن‌والد- در صورت بازرسی هیأت بین‌المللی صلیب سرخ- ظاهر سازی جالبی است. در نتیجه همهٔ اینها نشان خواهد داد که اظهارات خانواده‌های ما در مورد شرایط غیر انسانی زندگی کسانشان در «اردوگاه‌های مرگ» تا چه حد «اغراق آمیز» و «خصمانه» است. (۱)

م ن ویکی دیگر از رفقای نهضت مقاومت، کارتیبه معروف به ژیلبر، نوی «کوماندوی آجر» هستیم. کارمان این است آجرهایی را که بر اثر بمباران بوخن‌والد به کلی غیر قابل مصرف نشده و می‌توان از آن برای

۱- نامه‌ئی که در خاتمه کتاب به چاپ رسیده و مادر بدبخت من آن را در ۱۹۴۵ دریافت داشته بود نمونه کو بنده‌ئی است که حقیقت این گونه شارلاتان بازی‌ها را برملا می‌کند.

ساختمان دیگری استفاده کرد، با دقت از میان توده خاک و سنگی که از دیوارها باقی مانده است برچینیم و بانوک تیشه ساروج یا ملاطی را که به آن چسبیده است بتراشیم ... وقتی آجر کاملاً سالم و بی عیب شد، آنرا دم دستمان می گذاریم و منتظر می شویم که فوراً برای تر حواسش متوجه جای دیگری بشود و از اس.اس.ها کسی دور و برمان نباشد، و آن وقت، بایک ضربه خشک تیشه، آجر را متلاشی می کنیم! - از این خرابکاری، حسابی لذت می بریم.

۱ امروز، موقع برگشتن از کار، دیدیم نزدیک دروازه بزرگ ورودی، درمیدان حضور و غیاب، داربلندی کار گذاشته اند.

- سرصف حضور و غیاب، برامان توضیح دادند که می خواهند یکی از رفقای لهستانی را که «از فرار صحبت کرده» داربزند تا هم خود او تنبیه بشود، هم ما تماشای مفتی بکنیم، و هم حساب کار خودمان را داشته باشیم!

۵ همکاری و تعاون ملت های فرانکو - بریتانیکو - آمریکانو - کانادیین در بوخن والد، استحکام نیروبخشی دارد.

در بلوک ۵۸، یک دسته چهل نفری از چتر بازان اسیر با ما هستند. دیروز عصر، آنها یک ترانه محلی کانادائی را بطور دسته جمعی به زبان فرانسه دم گرفتند:

چکاوک

چکاوک ظریف!

بعد، ترانه تیپه راری Tiperarry را خواندند؛ و آخر از همه،

ماهم به عنوان جواب لاماده لون LaMadelon را خواندیم.
ما فرانسوی ها، فقط با انگلیسیها، آمریکائیها و کانادائیها دمخوریم
و با روسها و چک ها و لهستانیها روابطمان جور نیست. انگلیسیها و
آمریکائیها و کانادائیها کوچک ترین اقلیت زندانیها را تشکیل میدهند.
در میان این هفتاد و پنج هزار زندانی، رویهم رفته شاید هشتاد نفر بیشتر
نیستند.

ی کی از رفقا درختی را به ام نشان میدهد که به درخت «گوته» (۱) معروف است.

این درخت که قبلاً تعداد زیادی از زندانیها را به اش دار زده اند -
بر اثر بمباران از ریشه در آمده و کله پاشده.

يك افسانه کهن آلمانی میگوید: هر وقت این درخت بیفتد، سقوط
آلمانیها نزدیک خواهد بود!

همانطور که به گوته فکر میکنم، به یاد باخ و هندل، این
آهنگسازان بزرگ آلمانی می افتم؛ این مردانی که در واقع می توان
گفت از «بومیان و ایمار» بوده اند - واقعاً که چه ملت متغیری است این!

م را برای یکی از پر زحمت ترین بیگاریها انتخاب کرده اند:
يك روز تمام، از صبح تا غروب، خالی کردن چاهک های مستراحها در
چلیک، و حمل کردن آن به سه کیلومتری اردو، محلی که برای پهن کردن
و خشکاندن فضولات در نظر گرفته شده.

در تمام مدت اشتغال بدین کار، همه ترسم از این است که مبادا
زیر فشار کار، کتک و گرسنگی، طاقت نیاورم و از پا بیفتم.

۱- نویسنده و دانشمند بزرگ آلمانی.

۱ ینهم یکی دیگر از آن مناظر کافکائی ، و یا به عبارت دیگر «پهلوان کچل بازی» های عظیم بوخن والد : یک دسته ارکستر ، با نیم تنه های قرمز و سردست های سیاه ، شبیه به دسته ارکسترهای سیرک ، چند روز است که صبح زود ساعت پنج ، شروع می کند به نواختن آهنگ های اپرت ؛ یعنی درست در همان ساعتی که ما باید برای حاضر و غایب یابیگاری راه بیفتیم .

در حالیکه این دسته موزیک مسخره ، فلون-فلون مشغول نواختن است ، ما در صیفهای پنج نفری ، با قدم آهسته از زیر «برج» میگذریم ، و یک افسر جزء با چوبدست نی هندی درازش صفهارا می شمارد!

ب بابائی که اسمش را وی - ا گذاشته ایم ، تهدیدمان کرده است که به وحشتناک ترین شکلی از مان انتقام خواهد گرفت . این بابا ، یکی از سردسته های آلمانی «کمپ چادرها» است که بدبخت ، خودش هم زندانی است... حالا این که چرا ما را تهدید کرده ، علتش گم شدن یک قوطی کنسرو است .

به عنوان یک آزمایش شوخی مانند ، حاضر و غایب از ساعت شش بعد از ظهر تا نزدیکهای نصف شب طول میکشد .

ضعیف و خسته و ناتوان از کار روزانه ، گرسنه ، مجبور به خبردار ایستادن ، چشمان را به طرف آسمان پرستاره بلند میکنیم و روحمان بجانب موجوداتی که عزیز می داریم ، و آن چه با وجود همه این بدبختیهای زندگی زیباست ، پرواز میکند .

ت وی اردو ، هم زندانی هائی داریم که از چشم عاجزند ، هم -

زندانی‌هایی که علیل یا فلج‌اند. و در اینجا؛ داشتن این‌جور عیب و علت‌ها، یعنی اسباب مسخره و ریش‌خند آلمانی‌ها بودن؛ حتی موقعی که خود این آدم معلول هم آلمانی باشد! این جماعت رحم و عاطفه سرشان نمی‌شود.

ح حاضر و غایب.

ساعت چهار بعد از نصف شب است.

برای «کار» نمی‌فرستندمان. پس لابد می‌خواهند برای کار دسته‌جمعی بفرستندمان؛ همین کارهای وحشتناک دسته‌جمعی که از بس توبیش از گرده‌آدم خر‌حمالی میکشند سرب‌یکی دوماه مرگش حتمی است؛ و از آن گذشته، آدم دائماً در معرض حمله بمب‌افکن‌های متفقین است.

۸۱۴۹۰ راهم صدا می‌زنند.

— کجا می‌رویم؟

از این به بعد، یکی از خصیصه‌های روانی ما فلک‌زده‌های بتمام معنی؛ همین «کجا می‌رویم؟» است. هیچ نمیدانیم. هیچ نمیدانم. هیچ معلوم نیست که تا دو دقیقه دیگر از «ما» چه چیزی درست کرده باشند.

چتر بازهای آمریکائی که در بلوک ما هستند به ما مقداری نان می‌دهند. چون که آنها خودشان این امتیاز را دارند که می‌توانند بسته‌هایی را که کس و کارشان می‌فرستند دریافت کنند.

ئوشی به Auchier، موقع خدا حافظی با من، اشک توی چشم‌هایش پرمی‌شود. خدا میداند که باز هم یکدیگر را خواهیم دید یا نه.

به یاد پنج‌ماه پیش می‌افتم: به یاد آخرین قرار ملاقاتی که در کافه

پیهر و Pierrot دم ایستگاه متروی لاموت پیکه⁴ Lamotte-Picquet باهم داشتیم و ثوشی یه به من گفت که احتمال دارد همین روزها برای شرکت در مجمع مشورتی، به الجزیره برود!

باری - همین قدر وقت میکنم که با نگر Nègre دست بدهم . طفلك باهمه قدرتش زور می زند که تأثرش را قایم کند اما موفق نمیشود . آه که چه خاطرات مشترکی از این دوسال زندگی و مبارزه زیرزمینی ، مارا بهم پیوند میدهد!

به من میگوید:

«حیف که پیش از این نمیدونستیم اوضاع و احوال از چه قراره، آگه نه، میشد ترتیبی بدیم که تو همانجا بمونی . باید دم مارسل پول Marcel-Paul را میدیدیم؛ باید سبیل کمونیستهای فرانسوی را چرب میکردیم ؛ چون اونا هستن که مخالفهای خودشونو تو چنگک آلمانیهامیندازن تا واسه کار دسته جمعی بفرستن!

جای خوشوقتی است که، برادرزنم هم جزو همین دسته است . چون يك نگاه به او کافی است تا عزیزان دور افتاده ئی که برای خاطر آنها تن به این مبارزه داده ام جلو نظر مجسم شود.

غیر از برادرزنم، آشناها و رفقای دیگر هم جزو این دسته هستند: هروی Hervy ، یکی از بهترین رفقای « نهضت مقاومت » ؛ مرد شجاع خوشبین و مطمئن . و شوایت زر Schweitzer ، که همچنان « آقای خودش » است.

رفیق عزیزی که او هم در « نهضت مقاومت » جزو دسته ما بود و پس از دستگیری، برای این که چیزی بروز ندهد و « حرف نزند » ، توی

سلول خود، باتیغ صورت تراشی، شقیقه‌ها، خرخره و مچ دستهایش را
بریده بود تا وانمود کند که میخواست خودش را بکشد! (۱)



۱- هر گروهی را که برای کار دسته‌جمعی خاصی اعزام می‌شد يك
کومان‌دو Kommando می‌نامیده‌اند. از این پس در ترجمه نیز برای این نوع
دسته‌ها همان کلمه کومان‌دو را بکار خواهیم برد.

آن‌نن - ویت‌تن

کومان‌دوی «بادبهاری»

ب از هم يك بار دیگر، ما را توی واگن‌های حمل بار چپانده‌اند . گرمای کشندهٔ ماه «اوت» گذشته است، و حالا در ماه «اکتبر» هستیم. این مرتبه ، دیگر آن‌جور ما را توی هم نچپانده‌اند : توی هرواگن ، با اس.اس.های مسلح، روی هم رفته بیست تاسی نفریم. فقط و فقط شب‌ها حرکت می‌کنیم . دوباره دارند به طرف مغرب می‌برندمان . راجع به مقصدمان موفق نمی‌شویم که از نگهبان‌ها کلمه‌ئی در آریم، همین قدر، از لای درز درهای واگن ، می‌توانیم هوای شگفت‌انگیز کوهستان را حس کنیم .

صبح، حدود ساعت هشت، به گار آن‌نن - ویت‌تن می‌رسیم. عده‌ئی غیر نظامی آنجا هستند. دسته دسته ، مثل دهاتی‌هائی که برای خرید، به بازارهای هفتگی دهات می‌آیند . در واقع ، ما، حکم چارپایانی را داریم که می‌آیند و بر حسب قدرت بدنی یا ظرفیتمان برای

کار در فلان معدن یا فلان کارخانه «رایش کبیر» انتخابمان می کنند ؛ از اردوگاهها به همین منظور حرکتان داده اند.

يك اس.اس. ، خطابه ئی به عنوان «خیرمقدم» برایمان ایراد می کند . جانوری است که بعدها بچه ها اسمش را ناپولئون خواهند گذاشت ! - يك اس.اس. تمام عیار است . به هیچ وجه از قماش آن موجوداتی نیست که در آخرین سال های جنگ ، از نیروی رایشس ور Reichswehr به واحدهای اس.اس. ریخته شد. از يك اس.اس. هم نه ریختش را دارد نه استعداد و قابلیتش را . سی سالش است ، و از همان اولین لحظه ها همه ما به سادیسم او و به علاقه ئی که به شکنجه دادن زندانی ها دارد پی می بریم .

ف روئینگس ویند Fröhlings Wind (به معنی «باد بهاری») - از قرار معلوم - اسم کوماندوی ماست . کوماندهای دیگر اسم های دیگری دارند: «عطرشب»، «امواج آسمانی» و چیزهایی از این قبیل ... از نوع محصولات کارخانه های معروف عطرسازی!

ت وی خوابگاه ما ، روی هم رفته صد و هفتاد و يك نفریم . شش ایتالیائی، سه نفر یوگسلاو، سه نفر اسپانیائی، و عده ئی آلمانی ۱۰۰ اکثریت بافرانسوی ها، روس ها و لهستانی هاست.

ا اصطلاح فرانسوی «Cemme Ci, Comme ça» (چنین و چنان) که بایك حرکت شدید و يك گردش حقه بازانه دست همراه باشد ، از دهن يك روس یا يك آلمانی ، «دزدیدن» و «کش رفتن» معنی دهد ... مافرانسوی ها هر چه می کنیم که بفهمیم این معنی پست و «نچسب» را چه جوری باین اصطلاح بدبخت چسبانده اند، عقلمان قد نمی دهد.

ت وی این «جامعه بین‌المللی تمرکز» اغلب این جمله از دهان روس‌ها شنیده میشود که :

«Franzous , nichts Paqueten , Krematorium».(۱)
آنها برای خاطر بسته‌های خوراکی که بعض فرانسوی‌ها، هنوز، در اوایل سال ۱۹۴۴ از طرف کس و کارشان به‌شان می‌رسد، حسودی‌شان می‌شود .

آنها می‌گویند حالا که بسته‌های غذائی ارسالی را ضبط می‌کنند و به زندانی‌ها نمی‌رسانند ، فرانسوی‌ها خیلی زودتر از پا در می‌آیند و می‌میرند. و این حرف راست است : وصول این بسته‌ها، علاوه بر تأمین لوازم زندگی و مخصوصاً آذوقه - که به آنها اجازه می‌داد در مقابل فشارهای جسمانی بهتر مقاومت کنند - روحاً نیز آنها را به مقاومت و ایستادگی یاری می‌داد : زیرا که در میان «تمرکزی»ها ، فرانسوی تنها فردی است که تمام مدت را به خانواده و کس و کار خود فکر می‌کند ؛ ایتالیائی هم همین طور.

د فقای خارجی، تمامشان، نسبت به ما - و مخصوصاً به فرانسه - سخت حسودی می‌کنند. ظاهراً قسمت اعظم ناراحتی و دلیل عمده بدگوئی‌شان - که تا حدودی از روی نظم و قاعده معین عمل می‌شود - عقده حقارتی است که در قیاس با کشور ما دارند.

پتره Petre دوست دارد مدام این جمله را تکرار کند :
«- فرانسه، خانم جاسنگینیه که به سر تا پای همه اینها ترمی زنه!»

ع جالتاً ما را به کار خا کبرداری خردکننده‌ئی واداشته‌اند . منتها ،

۱- «برای فرانسوی، بسته نه، کوره آد مسوزی!»

ما دلمان را به این خوش می کنیم که فکر کنیم:

«- دست کم، سلامت تر از کار کردن در يك معدن ذغال یا نمکه!»
اغلب اوقات، امیدمان را به این که در طول زمستان بتوانیم با وضعی که به مان تحمیل شده است مقاومت کنیم و از پا در نیائیم، از دست می دهیم.

ت وی اردو آزمایش های جور به جوری جریان دارد:

«- آلمانی بلدین؟»

- باماشین تراش بلدین کار کنین؟

- حدیده کاری بلدین؟»

و چیزهایی از این قبیل...

حتی مسائل ریاضی به مان می دهند که حل کنیم. حتی به مان می-گویند که «کروکی» بکشیم...

هر کسی چشمش به دست پهلو دستی است که ببیند چه می کند...
اکثریت زندانی ها به کارخانه ها اعزام خواهند شد.

ف رانسوی ها تنها ملتی هستند که ، ملیتشان (با حرف F) و نیز شماره زندانشان روی ماشینی که سرش کار می کنند حک شده است . علت این کار، درو حله اول، آن است که معلوم باشد فرانسوی هستند، و بعد ، برای آن است که فرانسوی ها اصولاً دوست می دارند همیشه با « ماشین خودشان » کار کنند ؛ ماشینی که - لدی الاقتضا - با پیوندی احساساتی بدان وابسته شده اند.

رفقای کمونیست ما، ناسیونالیست ترین آدم های دنیا هستند!

ن بوغ «اردوی تمرکز اسیران» در این است که می تواند چیزی را که يك دقیقه پیش ازش وحشت داشتی یا ازش مثل مار از پونه فرار

می کردی، برایت خواستنی و دوست داشتنی کند.

چنان بیش از بیش در این گنداب فرو می رویم که هر چیزی را می پذیریم و با گردن نهادن به آن کلمکش را می کنیم، و به دور کم ترین چیزی که بر ایمان باقی مانده است، در ذهن خود فلسفه‌ئی می بافیم.

عجیب این است که وقتی این کم ترین چیز باقی مانده هم به نوبه خودش جویده شد و از میان رفت، آنچه باز هم تا دیشب و دیروز زیر بار نرفتنی و تحمل ناپذیر جلوه می کرد، تحمل پذیر و زیر بار نرفتنی می شود. حال آن که صد بار با خود گفته بودی اگر فلان و فلان چیز پیش بیاید، آن وقت دیگر «نه! آن را دیگر اهلش نیستم!»... اما به زودی «آن چیز» هم پیش می آید و تو هم «اهلش هستی».

به یاد جمله‌های Pegug می افتم درباره «امید کوچولو».

۱ اطلاع پیدا می کنم که از دسته هزار و صد نفری فرانسوی‌هائی که در ماه مه ۱۹۴۳ حرکت داده شده بود، دسته‌ئی که دولاهه Delahage هم همراهشان بود. تا امروز فقط صد و چهل نفر زنده مانده‌اند. بیشترشان در کارخانه‌های زیرزمینی کوماندوی دورا - لورا Dora - Lora سربسته شده‌اند. هر روز، کامیون‌هائی پراز جسد مردگان، از این کوماندو به بوخن والد بر می گردد.

۲ فضای روسی ما با آثار مولییر Moliere، ژول ورن Jules Verne، مه‌ریمه Mérimée، فلوبر Flaubert و زولا Zola، نویسندگان فرانسوی خیلی خوب آشنا هستند، فراگرفتن زبانهای فرانسوی، انگلیسی یا آلمانی در مدرسه‌های آنها اجباری است. منتها خودشان میگویند: «چون میدانیم که هیچوقت نخواهیم توانست بخارجه

برویم، هیچوقت بدرس زبان دل نمیدهیم.»

به تأثر و سینمای فرانسوی با نظر تحسین و احترام نگاه میکنند، و یکی از آنها مدت درازی با من در باره فیلم زیر بامهای پاریس اختلاط میکند. وقتی میبینند که من با آنها به زبان روسی حرف میزنم، برایشان یقین میشود که یا مهاجرم، یا دست کم یکی از اجداد روسی بوده است!

هرچه میکنم تا از اشتباه در شان بیاورم، تو کله شان نمیرود.

ب همه این بدبختیها، وقتی يك بی سرو پا بهات بگوید «پسر!» یا يك واگرد «خرگوش پیر» خطابت کند، درد بدلت می نشیند و ته روح، يك چیزی گزیده میشود... معلوم میشود هنوز پشم غرور و خود بینی هایمان، تمام و کمال نریخته است.

ی لك رفیق روس به من میگوید:

«بعد از جنگ، پاریس هم مثل مسکو قشنگ خواهد شد!» واقعاً تصور میکند که پاریس، از لحاظ شهرسازی خیلی عقب مانده تر از مسکو است!

ب وی کارخانه، ناخوشم کرده است. از بوی گند روغن های سنگین، از بوی بی مزه فولاد که توی آب می اندازند، و از همه این بوهای چربی که ماراتوی خودش غرق میکند دلم آشوب میشود و اغلب اوقات حالت تهوع به ام دست میدهد.

م وقتی که داریم از اردو بکارخانه میرویم، گاهی از توی صف نگاهی به راهگذرها می اندازیم. از دیدن این بچه ها و این مردم «عادی» که کتی پوشیده اند، پیراهن تمیزی به تن کرده اند، کراواتی به گردن

خود بسته‌اند و احتمالاً کلاهی بر سردارند قلبمان فشرده میشود. اما ،
وقتی که چشممان از پنجره‌ئی به داخل خانه‌ای می‌افتد که میزی هست و
سفره‌ئی روی آن پهن کرده، صبحانه‌ئی رویش چیده‌اند ، دیگر قلبمان
یکسره از جا کنده میشود.

چه خوشبختی بی‌نهایتی! - افسوس آنهایی که این خوشبختی را
دارند قدرش را نمیدانند!

ی کشنبه صبح ، موقعی که - چون جزو دسته شبکاره‌ستیم - از
کارخانه به اردو برمیگردیم، کسانی را می‌بینیم که از کلیسا برمیگردند .
این که آنها اینجور آزادانه میتوانند بروند و بدرگاه خدا نماز بگذارند،
به نظرمان چیزی فوق‌العاده جلوه میکند.

۱ ول نوامبر: یاد روز مردگان.

طفلك پدرم چه قدر این شعر بودلر Baudelaire را دوست

میداشت :

مردگان، مردگان بینوا
دردهائی بس سنگین به دل دارند ؛
وچندان که باد اکتبر
این هرس‌کننده درختان کهن
به وزیدن آغاز میکند،

.

و در این یادروز مردگان، بخصوص، این شعر بارها از ذهنم می‌گذرد.
چه هفته تاری! چه هفته غمناکی!
شبها، روی ماشین، خودم را بدست نومیدی رها میکنم.

هر یکشنبه نمازم را توی ذهنم میخوانم . خواه توی کارخانه ،
خواه بیرون، توی حیاط خاکه ذغالی کوماندو .

چه خوشبختی عظیمی بود اگر میتوانستم يك بار دیگر همراه
بچه‌ها در مراسم سن ساکرومان Saint-Sacrement (۱) که همیشه
نسبت به آن حساسیت فوق العاده داشته‌ام شرکت کنم.

آ ه! چه نعمت بزرگی است این، که آدم بتواند خداوند را در خانه
خود او- در يك کلیسا- عبادت کند!

ت وان نیکی کردن . توان گذشت و چشم پوشیدن از حق خویش
در عین آن که آدمی، مختار است که چنین کند یا نکند، عطیه‌ئی است که
خداوند، در هر لحظه از عمر ما به ما عنایت میکند ، و در رد و قبول آن
آزادمان میگذارد.

افسوس! این جا آنچه اجباری است حرمان است و نیاز.

پنداری هر گونه شایستگی‌ئی را از روان آدمی زدوده‌اند!

ی لك بسته كوچك «صلیب سرخ» به دولاهه Delahaye رسیده.
من و یکی دوتای دیگر از فقرا هم به « سور » دعوت میکنند .
به هر کدامان سه قاشق آش خوری آرد گردو و چهار قاشق لوبیا میرسد.
این «حادثه» چنان نشاط آور است که من از فرط شادی از پادرمی آییم.
خیال میکنیم توی خانه‌هایمان هستیم و با خانواده دور می‌نشسته‌ایم!

معلوم میشود امروز بخت از همه طرف به‌مان رو کرده : سوپ
بازداشتگاه هم ، امروز دست بر قضا يك «سوپ حسابی» است . یعنی

۱- یکی از تشریفات آئین کاتولیک.

آن چیزیکه ما به اش سوپ « غلیظ » میگوئیم. به اصطلاح ، جوشانده
آرد ماهی!

ادب و نزاکت از دست رفته مان را دوباره بازمی یابیم!

ی کی از نگهبان ها که يك زن آلمانی است ، یکی از رفقای ما را
و امیدارد از اتاقی کنار «تالاردوش ها» برایش بالاپوشی کش برود.
رفیقمان بالاپوش را زیر نیم تنه زندانش پنهان میکند و بعد ،
سرپیچ يك راهرو تاریک، آن را به زنك نگهبان تحویل میدهد.
این قضیه - که از قضای اتفاق جلو چشم من رخ میدهد- مرا به یاد
کاریکاتورهای هانزی Hansi می اندازد که آدمهایش، اغلب جیب بر-
های ساعت زن و کیف زن و دزدان اشیاء كوچك تجملی و این جور-
چیزهاست ... آن وقت گشتاپوهائی که استنطاقم میکردند پیش چشمم
مجسم میشوند ، که آنها نیز مثل اس.اس.های بازداشتگاه ، جیب و
دست و سینه و انگشتانشان پر بود از ساعت های بغلی عتیقه ، ساعت های
مچی طلا، نشان های سنگین و انگشترهای مزین به برلیان و سنگ های
زینتی دیگر...

ز بان آلمانی برای ما چیزی سخت نفرت انگیز است . میان رفقا ،
حرف زدن به آلمانی حتی بقصد ریشخند کردن و لودگی هم ممنوع است.
در عوض ، شنیدن گفت و گوی رفقای ایتالیائی و اسپانیائی ، که
باهم بزبان مادری شان اختلاط میکنند چقدر مطبوع است ! زبان آنها ،
سواحل پر آفتاب و انسانی مدیترانه Méditerranée را در خاطر
زنده میکنند.

س ۴ شنبه ، ۱۴ نوامبر

حدود يك و نیم بعد از ظهر

مثل بسیاری از روزهای دیگر، اما با حدت و شدتی بیش از سایر دفعات، ناگهان این فکر درم پیدا شده که بی گفتم و گو، هم الان در فرانسه، عزیزان من دارند به من فکر میکنند.

اعصابم بناگهان از هم می گسلد، و همچنان که دارم قطعات سنگین چدن را جابجا میکنم و خون از دست هایم فرو میچکد، بی اختیار اشکم سرازیر میشود.

آیا دیگر هیچ وقت روی وطن را خواهم دید؟

بیاد روز اول ژانویه اخیر می افتم که همه خانواده، دسته جمعی برای ناهار به خانه مادرزنم رفته بودیم.

لباسی که زنم - درست چند روز پیش از بازداشت من - تنش کرده بود جلو چشم هایم مجسم میشود. یاد آن ژیلۀ کرکیش می افتم که روی دکمه های مسیش علامت مدرسه پلّی تکنیک حک شده بود. آن پیرهن چسبان سیاهش یادم می آید، با آن مانتو «قفقازی» اش.

چ ۹ تصمیم سرسختانه ئی برای «زندگی کردن» در روح فرد فرد ما ریشه کرده است! این تصمیم، تنها برای آن است که گذشته خود را باز یابیم. گذشته ئی که چنین ناچیز و فقیر در نظر هر يك از ما نقش می بندد.

ساعت چهار صبح که خسته و مرده از کارخانه برگشتیم، حاضر و غائب کردند. اما باران که آن همه ترسش را داشتیم نبارید. بختمان گفت!

روز بعد، یکی از روس ها خواست فلنگ را ببندد.

نتیجه: حاضر و غایب «ویژه» - از چهار و نیم صبح تا یازده!

این «حاضر و غایب‌های ویژه» را مدام تکرار میکنند. چه روزانه چه شبانه و هر دفعه هم تقریباً درست موقعی تمام میشود که مقاومت بدنی ما هم بکلی تمام شده.

ب یست و چهارم نوامبر

چهار بعد از ظهر

از خواب بیدار میشویم. جزو دسته شبکارها هستیم. خبر میشویم که متفقین به اشتراسبورگ Strasbourg وارد شده‌اند.

فریادهای «زنده باد دو گل» و سرود مارسی یز در باراک زی بن Sieben (۱) طنین‌انداز میشود.

تصمیم میگیریم در حالی که دسته جمعی مارسی یز را با سوت می‌زنیم وارد کارخانه بشویم.

خبر آزاد شدن منطقه آلزاس Alsace شادی را در روح ما به انفجار واداشته است.

۱ ز فکر اینکه برای عید نوئل کنار فرزندان دلبندم نخواهم بود ، با وجود خودداری من، اشک از چشم‌هایم سرازیر میشود. از تصور این که ما را به ترك این جهان مادی خواهند خواند، و ما به ناگزیر، بی آنکه ببینیم کودکان دلبندمان رشد کرده‌اند، و بی آنکه توانسته باشیم ارزشهای واقعی انسانیت را به آنان بیاموزیم دعوت مرگ را اجابت خواهیم کرد، هر روز، نومی‌دی در روح و قلب ما جایی وسیع‌تر از روز پیش اشغال میکند .

ش ش و نیم صبح

۱- لغت آلمانی به معنی «هفتم».

از کارخانه به اردوگاه باز میگردیم.
 از میان بارانی ریز و سمج، انعکاس غم انگیز چراغهای فانوسی
 شکل را در آبچاله‌های بزرگ محوطه اردوگاه که دوده و خاک ذغال
 آب آنها را به رنگ مرکب در آورده است تماشا میکنیم.
 آب باران، از درز تخته‌های «باراک»های ما که درست باهم جفت
 نشده‌اند تومی‌زند.

قلب از بینوایی ما درهم فشرده میشود.

۹۹ - پدرم بیچاره حق داشت!

روزی نمیگذرد که این جمله، چون واقعیت مسلمی از ذهن من
 نگذرد.

امروز به نظرم می‌آید که من، حتی در مورد چیزهای خوراکی،
 ذائقه‌ئی کاملاً مثل اودارم. بدون اینکه هرگز در این مورد اطلاعاتی از
 ذائقه اوداشته باشم. چه قدر هوس سوپ پیاز دارم که میان هزار جور سوپ
 دیگر، آنقدر مورد علاقه پدرم بود!

یك رفيق روسی که چشم‌های گردی دارد و خدا میداند با این
 لاغری چطور سرپاهایش بنداست و نزدیک من کار میکند، برای محافظت
 سر خود شبکلاه کاغذی دو گوشه‌ئی میگذارد که بطرز عجیبی او را به يك
 بکاسین Bécassine نوظهور شبیه میکند.

س عادت بزرگی در این پهنه خاکی به ما آدمیان عطا شده است :
 این که در پاره‌ئی لحظات فرار و بی‌ثبات، آنچه را که «آرامش جان و
 دل» نامیده‌اند بتوانیم باهمه وجود خویش احساس کنیم و از این راه‌گذر
 بتوانیم به آنچه «نیکبختی واقعی» خوانده‌اند- هر اندازه مبهم- معرفت

حاصل آریم.

ژ اك ، در یکی از آن لحظات « عصیان کور کورانه » به یکی از سرکارهای غیر نظامی آلمانی گفت :

«- برای چه من زیر بار کار طاقت فرسا پدر خودم را بسوزانم و سازوبرگ جنگی بسازم تا صاف و پوست کنده بر علیه خودی‌هایی که برای آزادی فرانسه می‌جنگند بکار برود؟!»

مطلب درز پیدا کرد و بگوش اس.اس.ها رسید.

اسم این کار «خرابکاری» است.

آنقدر کتکش زدند که چندبار بیهوش نقش زمین شد؛ و این تازه مقدمه کار بود.

در انتظار اعزام به بوخن‌والد - که در آن جادارش خواهند زد- او را به کاری گماشته‌اند فوق‌العاده سنگین و غیر قابل تحمل.

تلاش میکنم به هر نحو شده قانعش کنم که این موضوع فقط يك تهدید است و بس.

حقیقت تلخی است. زنده ماندن من و بازگشتن بفرانسه، بدون او!

حال آن که، مسئولیت داخل کردن او به نهضت مقاومت بامن است!

م شاهده این نکته که آلمانیها، حتی در اردوگاه‌ها، چقدر از روس‌ها حساب می‌برند و از شان وحشت دارند از چیزهای فوق‌العاده تماشائی است!

آلمانی‌ها از تقاض خوف‌انگیز روس‌ها «موقعی که ورق برگردد» دل تو دلشان نیست!

ی کی از رفقا، در يك تکه روزنامه آلمانی که یکی از «سرکار»ها

دورانداخته چنین خبری خوانده است:

«دوگل ، آقای شوول - سیاستمدار حرفه‌ئی را نایب‌الحکومه که دورسه Quai d'Orsay نامیده است ... آقای شوول در منطقه مذکور به عنوان يك كمونیست سرشناس معروف است!»

ع طش «روشنفکری» من از زندان فرون تاحالا تشفی پیدا نکرده. با این که عطش خواندن حسابی جاخوش کرده است، در عالم خیال می‌بینم که توانسته‌ام مقداری شعر بخوانم و يك نمایشنامه مطالعه کنم؛ همان‌طور که، با وجود قحطی و قحط‌زدگی در عالم خیال، نان و گوشت کمبه می‌زنم!

از هر چه بگذری ، قحطی کتاب هم تحملش بقدر قحطی نان طاقت‌فرسا است.

در این لحظات ، مخصوصاً فکرم بطرف هره‌دیا Hérédia آنا تول فرانس A . France ، لوکنت دو لیل Leconte deLisle یا موریاک F . Mauriac کشیده میشود.

د و لاهه Delahaye يك جعبه خالی کنسرو به‌ام داده . خوب ! این هم بالاخره یعنی «چیزی برای خود داشتن»! چیزی که آدم میتواند هزارها خرد و ریز نداشته‌اش را آن‌تو بگذارد. من هم بالاخره توانسته‌ام يك جعبه کهنه ساردین برای خودم دست و پا کنم.

امروز احساس خوشبختی میکنم.

س - ایام نوامبر

توی سوپ کلم ترشم چهار «تکه» گوشت پیدا کردم ؛ گندیده ،

وارفته، هر يك به بزرگی يك تاس تخته نرد!
سوپ که تمام شد، انگار راست راستی، ست وسیر، از ضیافت
ناهارى برگشته بودم.

و قتی کارنامه زندگی روزانه مان را در سنجش بد و خوب اعمال
خویش قضاوت می کنیم ، شاید هرگز به واقعیتی گزنده تر از این
برنخوریم که : بی شك ما زندگان هرگز نمی توانیم آنچنان که شاید و
باید به مردگان خویش «بپردازیم». دیگر هیچ عملی صورت نمی گیرد
که تا بازگشت آنان برگستره خاك، خوشایندتر شود.
درباب زندگان، به شتابی که برای « هرچه بیشتر نیکی کردن »
در کار است، هراسی نیز افزوده می شود. این هراس که خداوند، امکان
آنرا نیز دیگر به ماندهد.
و این، کیفری خوف انگیز است.

س - ای ام نوامبر .

در حالی که از فرط خستگی و بی خوابی روی ماشین چرتم برده
است، يك کارگر آلمانی ، به جای آن که مرا به اس.اس.ها لو بدهد
ضربه آهسته ئی به شانهام می زند و لبخندی تحویل می دهد...
از این لبخند ساده يك انسان دیگر، آسایشی عظیم در وجود خود
احساس میکنم.

آ لفرد، از بوخن والد شلاقی با خودش آورده است که يك متر
طول دارد.

امروز صبح، در صف جمع ساعت چهار صبح در کمال سخاوت
ضرباتی به بروچه ها زد و به این ترتیب، دشت اولش نصیب ما شد.

عصر، موقع به اصطلاح « پرداخت مزد » ما ، مجدداً فرصتی
گیرش آمد و شلاق نوازش را به کار انداخت.

دربازگشت از کارخانه ، بدون اینکه چیزی خورده باشیم ما را
در بلوک نمره يك جمع کردند ، ظاهراً برای این که بتوانیم «مزد»مان
را دریافت کنیم ! اما موقعی که به نوبت، کارگران چرخگر، تراشکار،
قالب گیر و غیره را صدا می زدند ، چون فرمانها به زبان آلمانی داده
می شد و ما نمی فهمیدیم، با ضربات شلاق برمان گردانند به باراك هاي مان
و به این ترتیب، دو مارك ونیم مزدی که قرار بود در مقابل یکماه و پانزده
روز کار اجباری از قرار روزی دوازده ساعت به ما پرداخت شود، به کلی
منتفی شد !

۱ ین مهندس جوان آلمانی که صورت پرندهرنگ و کینه ورزی دارد،
و مدام با حالت عصبی شانهايش را بالا می اندازد، تحت مراقبت مستقیم
اس.اس.ها، مرا سر يك ماشين تراش عجیبی گذاشته است که ساختمان
و طرز کار پیچیده ئی دارد و هر چه می کنم از طرز کارش سردر نمی آورم.
از این می ترسم که مبادا از سوءنیت من بو برده باشند.

ژ اك به من يك پيپ هديه می کند که خودش آن را با تخته ئی که از
کف کارخانه کنده تراشیده است.
از این ژستش فوق العاده متأثر شده ام.

ف رمانده كمپ، امشب، جلويك رفيق فرانسوی ما که دست بر قضا
اسمش آله مان Allemand (۱) است ته سیگاری پرتاب می کند .
آله مان ، آن را بایك لگد پرت می کند جلويك روس .

۱- در لغت فرانسوی ، به معنای آلمانی است .

صاحب يك ته‌سیگارشدن، از بزرگ‌ترین موهبت‌هاست.
زندانی روس، معطلش هم نکرد!

چ نان درهم‌شکسته و خرد و خمیرم که اگر در خانه خودمان بودم
حالش را نداشتم که خم شوم چیزی را از روی زمین بردارم.
در این جا اما، کلمه «درهم‌شکسته» معنائی ندارد. در هر وضعی،
باید کار کرد. واقعاً «در هر وضعی»، و گرنه «مرگ» مطرح است.

م محیط زندگی ما، محیط واقعاً متنوعی است!
میان رفقای فرانسوی من، از هر فرقه‌ئی نماینده‌ئی به هم می‌رسد:
يك كارمند شرکت کولمان Kuhlmann، يك پاسبان شهربانی ایالتی،
يك قصاب، يك تاجر دو چرخه، يك سرکارگر ریخته‌گری، چند نفر
دهقان... و علاوه بر اینها: يك روزنامه‌نویس، يك کارخانه‌دار، دو افسر
ارتش، يك مدیر پست و تلگراف و تلفن، و جز اینها...

ی کی از رفقا، در کارخانه، يك چاقو ساخته است.
به عنوان «تنبیه عمومی» همه ما را زیر باران نگه میدارند.
سه ساعت تمام، در حالی که دست‌ها را روی سرمان گذاشته‌ایم. و اما
مجرم اصلی:

او باید دوازده ساعت تمام، محروم از غذا، روی قابوره کم‌سطحی
بایستد.

داشتن چاقو ممنوع نیست. جرم او این است که قطعه فولادی را
برای ساختن این چاقو «حرام کرده است». و این، عملی است که
«خرا بکاری» محسوب می‌شود.

آ فرد، امروز هم ساق پای یکی را شکست.

رفیق بدبخت ما، دست کم باید سه ماه توی پرستارخانه بماند و در این وضع طاقتفرسا، پای شلش را بدنبال خودش بکشد.

ب - عقیده رفقای روس ما، روحیه بورژوازی ما از صرفه جوئی که در اردوگاه می کنیم کاملاً آشکار است!

قضیه از این قرار است که ما، جیره نان روزانه مان را «يك هو» نمی بلعیم، بلکه آن را کم کم، و در چند نوبت، می خوریم... هر چند نوبت که مقدور باشد، علیرغم قحط زدگی و حشتناکی که شکنجه مان می کند، ولاغری و بی برکتی تراشه نانی که بهمان جیره میدهند!

آ لفرد، وارد «باراک» روس ها می شود، سرهیچ و پوچ بهانه ئی از آن ها می گیرد و جلادوار باشلاق می افتد توشان. روس ها که وضع را از این قرار می بینند خونشان به جوش می آید و با مشت و لگد می افتند به جان آل فرد. آنقدر می زنندش که تا دم مرگ می رود، و این حادثه، درام و حشتناکی در اردو به وجود می آورد:

تمام افراد بلوک روس ها محکوم می شوند بیست و چهار ساعت، توی سوز و سرما به حالت خبردار بایستند.

سفیده صبح، در بازگشت از کارخانه، در صف این فلک زده ها پیرمردان بینوائی رامی بینیم - سانگه های پر از نومیدی، که بدنشان، از جست های بی اراده به تشنج افتاده است.

تاعصر، خیلی از آن ها، جنازه شان روی زمین افتاده.

ا گر از کسانی که به کار اجباری اعزام شده اند، عده ئی بتوانند از اردوگاه های مرگ جان به در برند، به جز خود آن ها هیچ کس نخواهد توانست بداند میان این «جان به در بردگان» چه تفاوت های اساسی

وجود دارد .

بعض اردو گاه‌ها وحشتناك تر از اردو گاه‌های دیگر است؛ بعض کومان‌دو‌ها از کومان‌دو‌های دیگر آدمکش ترند. و بعض دوره‌ها ، سخت‌تر از دوره‌های دیگر بوده‌اند.

مخصوصاً این پرسش سخت‌بی‌مورد است که : «- شما در اردو چه می‌کردید ؟ پرستار بودید ؟ پزشك بودید؟ در قسمت آمار اردو کار می‌کردید؟ یا زندانی عادی بودید! و غیره ...» آیا از آن‌ها که چنین مشاغلی داشته‌اند، کسانی هستند که زنده باز آمده باشند؟ - تصور نمی‌رود!

ثاڪ كه شايد به خاطر تسلط كاملش به زبان آلمانی می‌توانست یکی از «پست»‌های به ظاهر «راحت» را به سادگی اشغال کند، حتی زیر بار قبول پست مترجمی هم نرفت!

چ - چهارم دسامبر .

روی کله‌ها مان « تاج خروس » درست کرده‌اند . اما من شخصاً اسم آن‌را « کا کل تا تاری » گذاشته‌ام. این کا کل ، نمی‌دانم مرا به یاد کدام پرسوناژ عجیب یکی از تابلوهای داوید David می‌اندازد .

به یاد روزی می‌افتم که ، دوماه و نیم پس از بازداشت در زندان فرن ، موهای مرا زدند. در آن موقع ، من امیدوار بودم دفعه دیگر که به سلامتی احتیاج داشته باشم ، آزاد شده باشم .

و اینك ، ما ئیم ، با کله‌هائی که به این وضع مضحك «اصلاح» شده ، ویالی شبیه یال اسب از پیشانی تا پس گردنمان باقی گذاشته‌اند !

ثاڪ و چندین نفر دیگر از رفقا را اس. اس. ها احضار کرده‌اند. کسی که سر ماشین پهلویی کار می‌کند، ناگهان به من می‌گوید:

«- برادرزنت را احضار کرده اند که به بوخن والد بفرستند» .
معنی این حرف روشن است: کسی را به آنجا باز نمی فرستند مگر
برای این که به دارش بزنند.

روی ماشین، لحظات درازی درسکوت گریه می کنم، با احساس
دردناکی از ناتوانی. تا آن که ژاک از دور، به ام اشاره می کند که خبری
نیست .

معلوم شد آن ها را صدا کرده اند تا يك ظرف «آب زیپو» به شان
بدهند، چون کاری که آن ها انجام میدهند کاری واقعاً خرد کننده است.
پیدا است که ژاک نخواهد توانست مدت درازی سر آن کار دوام
بیاورد. چند هفته ئی بیشتر نیست که مشغول این کار است، و از حالا، فقط
پوستی و استخوانی برایش باقی مانده.

ت صاویر بی معنای گذشته ئی دوردست، هر روز، بی آن که کم ترین
دلیلی برای این تجدید خاطرات وجود داشته باشد، در ذهنم نقش می بندد.
مثلاً باغچه خدمتکاریکی از اقواممان در شاتورو Chateauroux
که فقط يك بار، آن هم در پنج سالگی به آن جا رفته ام، جلو چشمم می آید.
همچنین، عطر قاوتی را که بیست سال پیش، دریلاق او بازیبن
Aubazine از يك عطاری كوچك می خریدم، در دهانم احساس می كنم!

ا ز آن همه «فت و فراوانی» که برای نوئل به ما وعده داده بودند ،
فقط وعده و وعیدش برای ما ماند : شیرینی ، قند ، شکلات و خیلی
چیزهای دیگر...

از قرار معلوم ، آنچه قرار بود طبق وعده به ما داده شود ، میان
جماعتی که بر اثر بمباردمان اخیر ناحیه ، به ویت تِن - آن نِن پناهنده

شده‌اند تقسیم شده است.

به ماهیچ چیز نرسید: نه آن سوسیسی، نه آن شیرینی، و نه هیچکدام از آن چیزهایی که بیشتر از یک ماه، ما را به امید دلخوش داشته بود... و نه حتی، آن «سوپ غلیظ»!

ه ششم دسامبر

۱ کشیش‌ها، ترک‌مان میگویند. آن‌ها را در اردوگاه داخاو Dachau متمرکز می‌کنند. این جدائی که درست اندکی پیش از نوازل صورت می‌گیرد برای ماسخت طاقت فرساست.

بابا له‌بنس Lebens، دعای خیرش را از من دریغ نمی‌کند: «خدای من! پیش از میلاد باشکوه خود، ما را آزاد فرما، تا بتوانیم روزی در کلیسایی گرد هم آئیم و به تو اندیشه کنیم!»

ی از دهم دسامبر

بوکا Buca به ما خبر می‌دهد که ارتش چهارم آمریکایی‌ها در اکس‌لاشاپل Aix - La - chapelle دست به حمله زده است. باراک زی‌بن Sieben (هفتم) را از این خبر به سرمان بر می‌داریم. با این وجود، ما بصورت آن‌چنان حیواناتی تغییر شکل داده‌ایم که، بسیاری از ما، جای توجه به این اخبار، به فکر لحظه‌ئی هستیم که سوپ را قسمت می‌کنند!

د ر این بعد از ظهر زمستانی، از آفتاب، نور دلچسبی به «باراک» تاریک ما می‌تابد.

خدای من! چه شور بختی عظیمی است که می‌توانیم آزادانه آسمان زیبای ترا تماشا کنیم!... آیا چه چیز را می‌توان به‌تصور آورد که

شکوه‌مندتر از ابرها ، جانفزاتر از نسیم ، و آبی‌تر از آسمان باشد که
 سراسر از پرتوهای طلایی آفتاب سرشار است؟
 ما در این زندان چنان زندگی میکنیم، که گوئی در دخمه‌ئی، در
 زیرزمینی محبوسیم. کار میکنیم و میخوابیم، بی آنکه هرگز بتوانیم روز
 را ببینیم. ما به سرنوشت چارپایان مزارع حسرت میخوریم.
 زندگی ما، به زندگی موش کور میماند.

ت ازه ، حالا است که ما به مفهوم این مثل معروف پی میبریم ، که
 میگوید :

دراز، مثل يك روز بی نان !

توزیع جیره نان ، چیزی است که باید انتظارش را بکشیم و ،
 هر روز هم، این ماجرا، برای ما، نمایش تلخی است که تجدید میشود.
 روز ، اگر قرار باشد که بدون دریافت جیره نان خود به شبش
 برسانیم، دیگر روز نیست، «وحشتی» و «دردی» است!

د شمس قسمت به من یاد آور میشود که باید صد و بیست قطعه کار
 تحویل بدهم.

راستش این است که دیروز ، فقط چهارده قطعه تحویل داده‌ام،
 و امروز چهارتا !

خطر این که اس.اس.ها مرا به « خرابکاری » متهم کنند ، بیخ
 گوشم است.

ا ین که بتوانیم، شب، همچنان که روی تشك کاهی لاغرمان دراز شده
 سرمان را زیر پتوی نازك يك لائی مان پنهان کرده ایم ، به خود فرووریم
 و خودمان را از محیط مان جدا کنیم ، نیروبخش ، و در عین حال مخرب

روحیه است:

خود من، در این گونه احوال، می بینم که در کوچه های پاریس،
یا در چشم اندازهای دلفریب ون زل Vinzelles پرسه میزنم.

وضع کارگران S.T.O، راستی راستی که حسادت انگیز است.
آنها، دست کم اینقدر هست که میتوانند با موجودات بشری برخوردی
داشته باشند. دست کم این هست که می توانند تو خودشان با یکدیگر
اختلاط کنند. از تالاری که در آن کار میکنند میتوانند به يك تالار دیگر
کارخانه بروند. اقلاً پنجره هایشان را میتوانند باز بگذارند، آنهم
پنجره هایی که شبکه آهنی ندارد، نرده ندارد... می خورند، می خوابند،
و چماق و مطر قه تو فرقشان نیست...

وضع آنها، در قیاس با وضع و حال ما، عالی است، فوق العاده
است!

ما... ما توی طالاری که کار میکنیم تنهائیم. به طرزی یأس انگیز
تنهائیم. زندانی تمام عیاریم، با چندتا «رئیس بخش» آلمانی بالای
سرمهان؛ رئیس بخش هایی که روی حساب وفاداریشان نسبت به رژیم
نازی، از میان دیگران «گلچین» شده اند... باری، زندانی هایی هستیم
زیر نظر این «رئیس بخش» ها و آن اس.اس.ها.

حرف زدن، فر بو تن Verboten! (۱)

ترك کردن ماشین، فر بو تن!

دست توی جیب کردن، فر بو تن!

چرت زدن، فر بو تن!

۱- لغت آلمانی به معنای ممنوع بودن.

نشستن، فر بوتن!
فر بوتن!... فر بوتن!... فر بوتن!...

بازرسی بهداشتی هم یکی از آن مقرراتی است که، معمولاً
اجرایش درست «مصادف میشود» با وسط آن چند ساعت کوتاهی که
برای خوابیدن و تجدید قوا فرصت داریم! و معمولاً هم، این بازرسی‌ها
را تا هر وقت که خودشان حوصله‌اش را داشته باشند کش میدهند.
«همه از باراك بیرون!»

لخت و عور، خسته و خواب‌زده، همه از سر پوشیده بیرون می‌رویم
تا بعد، یکی یکی، برای بازرسی بهداشتی برویم تو آنهایی که بازرسی
نشده‌اند، بیرون سر پوشیده، لخت و عریان - توی هر جور هوایی که
هست و در هر درجه حرارتی که هست - انتظار میکشند تا نوبتشان برسد.
بر اساس همین بازرسی بهداشتی و ادارمان میکنند که تا کمر
برهنه شویم و خودمان را بشوئیم. حتی در شدیدترین سرماها؛ در
سرمائی که آدم، حتی نوک دماغش را هم نمیتواند بشوید. و با این همه
مصیبت، تازه نه صابونی در کار هست نه حوله‌ئی!

! مروز دیگر، من بکلی روحیه‌ام را از دست داده‌ام.
آیابی در نگه‌کردن و از بندشکنجه‌ئی چنین سخت و مداوم رها شدن،
به امیدواری باز دیدن موجوداتی که نزد ما عزیزند نمی‌ارزد؟
آیا ارزنده‌تر آن نیست که خداوند، ما را برای نیکبختی حقیقی،
برای تنها آرامش واقعی، به آستان کبریائی ملکوت خویش فراخواند؟
من دیگر نیروئی برای مبارزه ندارم.
اکنون، همه شب، به نیروی خیال، جای خواب بچه‌هایم را

آماده میکنم، هنگام عزیمت به کارخانه، در این شبهاییکه از نور سرخ کوره‌های ذوب آهن یا آتش‌سوزی‌هاییکه بوسیله بمب‌افکن‌ها ایجاد شده سوراخ سوراخ است؛ در این شب‌هاییکه برف یا باران به هیأت بوران‌هایی فرو میریزد.

ش ب هنگام، گرما گرم کار، به همه آن کسانی می‌اندیشم که در امن و آرامش خفته‌اند، در سراسر این جهان پهناور، از اروپا تا آمریکا، در آمریکای لاتین، در آفریقا یا در شرق.

تلخی نومیدی و شکنجه روحی هر لحظه ما، جزا راه این احساس که با قربانی شدن ما، فرانسوی‌ها، آزاد و شایسته گذشته درخشان خویش باقی خواهند ماند، تخفیف نمی‌پذیرد.

س ر مهندس کارخانه، که یکشنبه‌ها، یخه‌اش به سفیدی برف است و اتوی شلوارش خربزه قاچ میکند، دماغش را با انگشتش میکاود و اخ و تفش را روی زمین می‌اندازد.

حضرشان گاه بگاه درباره بهداشت هم داد سخن میدهند!

ه مه ما گرفتار این وسوسه شده‌ایم که، ستون فقراتمان منحنی شده است. شاید علتش این باشد که مدام احساس میکنیم که می‌پایندمان، و زیر مراقبت شدید اس.اس.ها، مدام قوز میکنیم و میلرزیم. مشترك بودن زندگی، از بس که اعصاب ما بیمار است، غیر قابل تحمل شده. من دیگر تاب دیدن هیچکدام از رفقا را ندارم؛ حتی دیگر گاهی ژاک را هم نمیتوانم تحمل کنم.

س - شنبه ۱۲ دسامبر

آن‌نن Annen بمباردمان شده است. دودی زرد و سیاه،

دور دست را فرا گرفته. افق‌ها به رنگ سرخ درآمده. از ساعت چهار بعد از ظهر، کارخانه را ترك می‌کنیم. سوت‌های خطر هم دیگر کار نمی‌کنند. دیگر برق نیست. روی جاده، زن‌ها را می‌بینم که بچه‌ها را لای پتوها پیچیده باغوش گرفته‌اند. می‌نالند و می‌گریند و راه می‌روند.

گاری‌های دو چرخه‌ئی که توشان آدم‌ها را مثل حیوانات روی هم بار کرده‌اند رد می‌شوند. این گاری‌ها پراز زنان روسی است که برای کار اجباری اعزام شده‌اند. بدبخت‌ها رفقای روس ما را که نگهبان‌هایمان مواظبشانند و جرئت ندارند لب بجنبانند سؤال پیچ می‌کنند.

مشاهده این زنان نگو نبختی که از مرز و بوم دور دستشان - از آنهمه راه - کوچ داده شده‌اند؛ و لباس‌هایشان از چرکی تهوع‌آور است، و همه دار و ندارشان از بچه‌های کوچکی که با خود دارند برنمی‌گذرد، و مثل ما از تن دادن بکارهای اجباری ناگزیرند تماشای رقت‌انگیزی است. آسمان سرخ برافروخته، خاک خیزی که دستچال‌های آب گرفته بر آن برق می‌زند...

حق‌گریه بعضی از این زنان تیره روز؛ صحنه را اندوه‌بارتر می‌کند.

پس از خاتمه «حاضر و غائب»، موقعی که بطرف سرپوشیده‌های خود برمی‌گردیم، سرو صدای «قدم»‌های سنگین و خفه‌مان، صدای سم‌های گله گاومیشی را که حمله کرده باشند به خاطر می‌آورد.

کته‌های (۱) ما مثل سم برخاک کوبیده می‌شود، و ما، درست چون

۱- نوعی کفش که تخت چوبی قطور دارد و رویه آن، بندهای متقاطع چرمی یا لامتیکی است.

حیوانات بیکدیگر تنه میزنیم!

ش ب‌ها، گاهی، همچنان که روی تخت‌های باریک پنج‌طبقه‌مان دراز شده‌ایم، به سروصدای فلزی ترام‌وایی که در فاصله‌ئی بعید از ما، برای بالارفتن از دامنه‌ئی سرعت میگیرد گوش تیز می‌کنیم. این صدا، برای ما به مثابه رشته‌ئی است که بجهان متمدن پیوندمان میدهد.

من چشم‌هایم را برهم می‌گذارم و باورم میشود که سروصدای ترام‌وای‌های کهنه و پرسروصدای شهر لیون Lyon را دارم می‌شنوم! **ه** بیچ‌جوری نمیتوانیم دست‌هایمان را تمیز نگه‌داریم. فقط همین قدر کافی است بلباس‌های پراز روغن گریس و روغن موتور و خاکه ذغالی ما تماس کوچکی پیدا کنند و کثیف شوند.

د وی تشك‌های پوشالی خود از سرما می‌لرزیم. پاهایمان را با کاغذهایی که به‌اش «کاغذ کارخانه» می‌گوئیم [و مصرف اصلی‌اش تمیز کردن ماشین‌هاست] لفاف کرده‌ایم. دوررانهای لاغرمان هم کاغذهای کیسه سیمان پیچیده‌ایم. هر بار که آژیر حمله هوایی تمام میشود، دست کم ده دقیقه‌ئی وقت لازم است تا این کاغذهایی را که گزش سرما را اندکی تخفیف میدهند، سرجایشان بگذاریم.

د فیقم لومر Lemaire از دسته اف. ت. پ. کمونیست (۱) بمن می‌گوید :

۱ - مخفف «فران تیرورپارتیزان» Frane - Tireur - Partisan ،

گروه مبارزان کمونیست وابسته فرانسوی که در «نهضت مقاومت» فعالیت میکرد .

«- از وقتی که دعا میکنم، دیگر دلم نمیگیرد.»
 حالا دیگر همه آرزوهایش در این خلاصه شده است که امسال
 بتواند همراه دختر دوازده ساله اش در «نماز نیم شب» شرکت کند.
 بمن گفت: «حاضرم فقط همین يك آرزویم بر آید، و پس از آن،
 دوباره برگردم بزندان!»

ط عم خوش نان قهودئی و ماست، که تابستان ها، در ده، وقتی بسراغ
 آدل Adèle مستأجرمان میرویم بهمان میدهد میخوریم، ولم نمیکنند.
! ین هم يك اصطلاح عامیانه دیگر، که صحتش را تجربه میکنیم -
 اصطلاح معروف:

«آب از لك ولوچه آدم را دافتادن!»

میل بخوردن، درمن چنان مقاومت ناپذیر شده است، که امروز
 بعد از ظهر، بقدر يك لیوان؛ صفرا استفراغ کردم.
 شب، نزدیک های ساعت دو، بادل درد بسیار شدید از خواب بیدار
 شدم و دو تاسه لیوان دیگر صفرا برگرداندم.

حالا دیگر وسوسه خوراکی ها؛ دور و بر گاتوهای شکلاتی
 خانگی و کرم مارکیز Crème Marquise دور میزنند؛ و آن
 قاتلمه (۱) های خوشمزه ئی که در اورلئ آن Orléans؛ شب ها که پدر
 و مادرم بادوستان دور میز بریج جمع میشدند میخوردیم.

چ هازدهم دسامبر

چه آفتاب دلچسبی است امروز! پرتوهایش را از پس شیشه های

۱- يك جور نان شیرینی قطور که آردش را با کره و شیر و تخم مرغ
 خمیر میکنند.

ضمخیم ناصافی که سایه تارشبکه جلو پنجره‌ها را کف تالار کارخانه نقش
میکند می‌بینم.

بفکر ایزابل می‌افتم که این کلمات را چه شاد بزبان می‌آورد:
«چه آفتاب مامانی!»

بعد، خیالم به شانزده لیزه Chanps - Elysées ؛ سن ژرمن دپره
Saint - Ger main - després و بندرگاه‌های سن Seine پرواز
میکند، بهنگامی که آفتاب زمستانی بر آن‌ها می‌تابد.

پانزدهم دسامبر

این بار تاریخ قطعی و تغییر ناپذیر بهبود غذا
- که قولش را مدتی است به‌مان داده‌اند - بازهم به تأخیر افتاد.
تاریخ قطعی و تغییر ناپذیر آن برای «هفته آینده» تعیین شده است
و ناپولئون Napoleon قول صریح داد:
«از آخر ماه دسامبر به آن طرف، اگر عیناً همان وضع غذائی
بوخن‌والد را در اینجا نداشتید، قسم می‌خورم هر کس را که کم‌ترین
شکایتی بکند بادست‌های خودم خفه کنم!»

اگر يك دقیقه بیش از مدت مقرر در مستراح بمانیم، ده عدد سیگار
جیره ماهانه‌مان به عنوان جریمه حذف می‌شود!

این سیگارها، برای بعض رفقای ما يك مخدر واقعی است که
به هیچ ترتیبی نمی‌توانند از آن چشم‌پوشند، و برای بعض دیگر
«سکه‌های گرانبها»ئی است که به برکت آن می‌توانند، در يك ماه، سه عدد
سیب‌زمینی بخورند یا دوا لوله مارگارین اضافه بر جیره خود به دست آرند.
به این ترتیب، هر کسی از این که در حال و راجی توی مستراح‌ها

مچش گیر بیفتند، یا چند لحظه بیش تر از « مدت مجاز » آنجا « گیر کنند » وحشت دارد.

ج وانك روسی که فلنگ را بست و گیرش آوردند ، به مجازات وحشتناکی محکوم شد :

به هر دست يك سطل پراز آب، باید بیست و چهار ساعت تمام زیر باران روی تابوره کم عرضی بایستد. و به اش اخطار شد که اگر سطل را ول کند بی معطلی گلوله ئی پس گردنش شلیک می شود.

هفت یا هشت ساعت بعد، صدای خشك تپانچه بلند شد!

آ نچنان ضعیف شده ایم، که جسم ما دیگر هیچ گونه دردی را احساس نمی کند . در وجود ما دیگر هیچ گونه عکس العمل ارگانیک داخلی وجود ندارد. فقط، پس از آزادی است که دردهای کشنده دندان ، مارا به خدا خواهد رساند .

در حال حاضر، موجودات بی رنگ و بی عار و دردی شده ایم!

ك اهن Kahn ، استاد جوان فلسفه، تحسین اعجاب انگیز همگان را برانگیخت . جلادان اردو گماه به بیست و پنج ضربه Schlague (۱) محکومش کردند.

وقتی که حکم اجرا شد گاهن همچنان که از روی تخته شلاق برمی خاست با چنان تنفر تحقیر آمیزی مأمور اس. اس. را نگریست که مأمور دیو صفت، دیوانه از خشم، بی رحمانه خود را به روی او افکند و با همه نیروئی که در خود سراغ داشت بیست و پنج ضربه دیگر به او زد

۱- لغت آلمانی به معنای شلاق.

بی آن که بتواند کم‌ترین ناله‌ئی از گاهن بیرون کشد!
 استاد جوان بانگاهی دور و گمشده برخاست و تن دردناکش را
 به آرامی به پای ماشین خود کشید.
 دیگر نباید به ماگفت که افراد تبار او نمی‌دانند چگونه می‌توان
 شجاع بود.

فصل دهم دسامبر.

یکی از مهندسان، باخشم، یکی از دستکش‌های مرا که تا حدودی
 دستان خونالودم را از خراشه‌های فولاد محفوظ می‌دارد بیرون می‌کشد.
 خودم، به آرامی، لنگه دیگرش را از دستم درمی‌آورم.
 مهندس، جوشان ازخشم، هر دو لنگه را برداشته به سوئی پرتاب
 میکند.

نگاه من تأثرناپذیر است.

— شغل‌تان؟

— نیست فرش تهن (۱)

یکی از سرکارگراها را صدا می‌زند:

— این کیه؟

— داس! یست آین دیپلومات (۲)

مهندس باحرکت تنفر آمیزی که به دست خود می‌دهد، می‌گوید:

— شای‌سا! (۳)

۱- جمله آلمانی : Nicht Verstehen به معنای «حالیم نمی‌شود».

۲- جمله آلمانی : Dos ist ein Diplomat به معنای «این سیاستمدار

است».

۳- کلمه آلمانی : Scheissa! به معنای «نجاست!»

صبور بودن... هر ناسزا و توهینی را فرودادن... همه بدبختی‌ها را بردبار بودن، برای خاطر مینو و روم...
نمی‌خواهم برای نزدیکانم که می‌دانم از دست دادن من برای آن‌ها چه قدر وحشتناک است، انگیزه غم و ماتم شوم.

هجدهم دسامبر

رئیس کارخانه، موضوع بهبود غذای مارا، با وجودی که «رسماً» از طرف پزشک کومانندی تقاضا شده بود و اس.اس.ها باطل و شیپور اعلام کرده بودند، رد کرده است.

از این پس، اس.اس.ها حسابی از مان بار خواهند کشید.

د رست مثل شناگری که به وسط دریا رسیده است و دیگر خود را برای بازگشت به ساحل ناتوان می‌بیند، می‌بینم که دیگر دارم اعتماد خود را از دست می‌دهم. دیگر خود را غرق شده می‌بینم. دیگر نمی‌توانم. از فکر این که، بی شک الی‌الابد، از موجوداتی که برای من این چنین عزیز و گرامی اند جدا مانده‌ام، نومی‌سراپای مرا می‌گیرد.

ا س.اس.های مراقب ما، این روزها، همگی کروات یا هلندی هستند.

تفسیر این چیست؟- آیا دیگر آلمانی اس.اس. به هم نمی‌رسد؟

د ست آخر، وحشتناک‌ترین بلائی که بتواند بر ما نازل شود، مرگ است.

اما مرگ چیست؟- آریا مرگ باز یافتن عیسای مسیح نیست؟ می‌گویم که باردیگر، ایمان خود را بدین اساس چنین ساده و چنین

۱ شکست ناپذیر باز یابم.

چ ند هفته‌ئی است که خود را سخت دلسرد و سرخورده می‌یابم . و باوجود این می‌خواهم انجام کار را - هر آنچه هست - ببینم. شب هنگام، از این که صبحگاه بدان گونه ایمان و شجاعتم را ازدست داده بودم ، خود را سرزنش می‌کنم.

روم ! مینوی ! فرشتگان من ! پدر بینواتان را دریابید ! - او احساس می‌کند که دلش درهم شکسته است .

ح ساب کرده‌ایم که در عرض هفت روز هفته ، مجموعاً سه ساعت چشمان به روشنائی روز نمی‌افتد.

بدبختی بزرگی همه «بلوک» را به تکان درمی‌آورد: بوکا Buca دیگر سرپرست «بلوک» نخواهد بود. کشمکش میان او و آلفرد به وجود آمده. می‌گویند آلفرد به بوکا مشتی زده و او را به عقب هل داده است. و بوکا ، نه فقط به او اعتراض کرده، بلکه به اش در ری وری گفته و برایش خط و نشان کشیده، و آلفرد ، بارنگ و روی پریده، حاج و واج، قسمت را رها کرده و رفته. این ماجرا توی اردوگاه، يك اغتشاش به حساب گذاشته میشود.

بعد، آلفرد ، برای این که ما را تنبیه کرده باشد ، يك سلمانی ایتالیائی را که جزو محکومین عادی است و محکومیت سیاسی ندارد و از همه چیز گذشته به سبب کینه‌ئی که به فرانسوی‌ها نشان می‌دهد توی همه بلوک مشهور است، جای بوکا به «سرپرستی» ما تعیین کرده.

یك روس دیگر هم که اقدام به فرار کرده بود، مثل رفیقش ناکام ماند. بینوا از يك دیوار داخلی که سه متر ارتفاع دارد به زیر افتاد و

استخوان رانش ترکید.

اس.اس.ها دست به ترکیش نزدند؛ فقط گذاشتندش در نگادرس
ما، توی کارخانه، بیست و چهار ساعت تمام جان بکند.
حالا، به عنوان «تنبیه عمومی» همه روس‌های کوماوندو باید در
محوطه بازداشتگاه، میان گل و شل، خدا میداند چند ساعت، به شکل
«قورباغه» دمر بخوابند. - نشستن یا برخاستن موقوف!

! ز فکر این که دیگر پدرم را نخواهم دید، رنجم چنان گرانبار و چنان
بی‌انتهاست که گمان دارم با آزادی از زندان نیز - اگر قسمت من باشد -
روی شادی و نشاط را نخواهم دید.

معذالك اگر می‌توانستم بر سر گور سردش بنشینم و در خود فرو روم
و با او از اندوه خود سخن بگویم، دل سوخته‌ام را اندک تسلائی حاصل میشد.
این جاگوری نیست. پیکرهای ما، حتی بعد مرگمان، اسباب
کینه‌جوئی آلمانی است: میسوزانند و بدودی تیره تبدیل‌مان میکنند.

بیاد می‌آورم این زمستان اخیر را که پدرم می‌آمد روی میدانچه یا
سرجاده سنت فره‌ئول Sainte - Féréole منتظر من می‌ایستاد.
ای خدا، چه روزهای شیرینی را با ندانم کاریهای خود از دست داده‌ایم!
چرا زنده‌ها نمیتوانند در هر لحظه حیات، جوهر زندگی را دریا بند؟
بگذار ای پسر خداوند، که ما، در مسیحیت واقعی، در نهایت
نیکی، در نهایت احسان، در نهایت رحم و گذشت، تنها برای خاطره
«زیستن» زندگی کنیم، هم بدانگونه که تویستی!

آ یا نیکول Nicole از طرف من، به روم و مینو که از پدرشان
دور مانده‌اند، بمناسبت نوئل هدیه‌هایی خواهد داد؟ نوئل این عید

مسیحی که من هرگز آنرا از یاد نبرده‌ام، حتی در لحظاتی که تزلزلی در ایمان خویش احساس می‌کرده‌ام.

ای خدای من! ما را از این آزمایش محنت‌انگیز رهایی بخش! برای خاطر همه آن نیکوکاری‌ها که می‌توانسته‌ایم کرد و نکرده‌ایم، از تو بخشش می‌طلبیم؛ روی بخشایش طلب ما را برخاک می‌فکن!

ب روبچه‌های فرانسوی سعی دارند با مختصر «خواربار»ی که به‌مان می‌رسد پخت و پزی علم کنند. ایتالیایی‌ها هم از آنها تقلید میکنند. روس‌ها، برعکس، هرچه گیرشان می‌آید روی هم میریزند و بی‌معطلی کلکش را میکنند! ما نیاز داریم به اینکه کانون خانوادگی‌مان را بخاطر آریم. روس‌ها باندازه ما در غمش نیستند.

جدهم و نوزدهم دسامبر

پنج پچه‌هایی هست که آلمانی‌ها در لوگزامبورگ دست به حمله‌ئی زده‌اند.

می‌گویند لی‌یژ Liège را دوباره گرفته‌اند و هزار و چهارصد هواپیما ساقط شده.

پریشانی و دلواپسی عجیبی در رفقای ما بروز می‌کند. این دروغ هم مثل دروغهای دیگر، طی اعلامیه‌ئی از رادیوی آلمان بخش شده و از منبع موثقی بدست ما رسیده. روحیه ما - که پیش از آنش هم تعریفی نداشت - حالا دیگر واقعاً «تعریفی» شده است؛ بخصوص در این آستانه نوئل.

د ارم به سیروس یا ح «باغچه‌ام» می‌روم. به این معنا که پشت

سرپوشیده‌مان می‌ایستم و کُرت‌های سبزی‌کاری را، آن‌سوی سیم‌های
خاردار، در امتداد خط آهن، تماشا می‌کنم.
در يك طول صدمتری قدم می‌زنم و در سکوت، اشک می‌ریزم.
مینو و روم دور مرا گرفته‌اند.
گرداگرد خود، همه ناز و نوازش‌های « عزیز بودن » را احساس
می‌کنم .

۱ مشب دریافتم که بامرگ، سعادت دیگری نیز به نصیب خواهم برد:
سعادت باز یافتن پدرم.

ب چیه که بودم، همه‌اش شور «تشکیلات‌دادن» در سرم بود. حالا در
آن‌ن Annen هم به این شور و شوق ادامه می‌دهم. می‌کوشم اتحادیه‌ئی
از رفقای مسیحی تشکیل بدهیم یا مجالس مواعظی که متن آن‌ها پیشاپیش
تهیه شده باشد، درباره مسائل سوای «سوپ» یا شلاگه .
همچنین می‌کوشم ترتیباتی بدهیم که بتوانیم بطور منظم اخبار
روزنامه‌ها و رادیوها را دریافت کنیم.
اما همه این کوششها، به‌شتاب، در باتلاق بدبختی و گرسنگی‌مان
فرو میرود و نابود میشود.

ب چیه که بودم، همیشه با جعبه‌های کفش و قوطی‌های مقوایی بازی
می‌کردم .

این‌جا هم، داشتن يك جعبه مقوایی برایم شادی بزرگی است.
از این قرار، من دوباره به دوران کودکی برگشته‌ام!
بابت مادرم، کمبود و حشتناکی احساس می‌کنم. به نوازش دیدن
و یاری‌شدن نیازی دارم، که دم بدم سنگین‌تر و کشنده‌تر میشود . این

صلیب سنگین تر از آن است که من به تنهایی بردوش کشم. از در غلطیدن و تپاه شدن و حشت میکنم.

ف لا کتی که ما در هر دقیقه، در هر دم احساس میکنیم، برای کسی که خود بشخصه در آن نزیسته قابل فهم و درک نیست. چگونه از آن سخن میتوان گفت؟

ب یست و دوم دسامبر

با ژاک مشاجره ام شد. با خشونت به اش گفتم این که نصف جیره نانیش را میدهد تا در عوض مختصری تو تون بگیرد دیوانگی است. این کار، بی گفت و گو او را بزودی به کوره ماتوآر Crematoire (۱) میکشاند. نمونه هایش را هر روز می بینم.

سر تا پا خشم است و عصیان، و مشاهده او در این وضع که همه چیزی را بد تلقی میکند رنج آور است.

او به من میگوید: « به خانه مان که برگردیم، هر روز به ات تلفن میزنم! »

من، برخلاف او، تصور میکنم که - در صورت آزادی - سعی خواهم کرد تا آنجا که میسر هست، از هر آن چه این کابوس را در خاطره ام زنده کند کناره بجویم. و ژاک، برخلاف من، مدام با خاطره آن ور خواهد رفت.

ش اید این شعر معروف از هملت Hamlet شکسپیر:

To be or not to be...

بودن، یا نبودن، مسأله این است

بتواند عنوانی باشد بر فصلی از کتابی درباره گرسنگی ما، مشاجرات ما

۱- کوره آدم سوزی.

دربارهٔ امکان یا عدم امکان بهبود خوراك زندان، رؤیایها و گفت و گوهای ما که منحصرأً مربوط بتغذیه است . واقعاً مسأله برسر بودن یا نبودن است، برسر زنده ماندن یا مردن .

تلاش ، روز بروز بیشتر میشود ... آن اوائل ، گاه پیش میآمد که به رفیقی بیمار یا به همزنجیری که گرفتار ضعف شدیدی شده است تکهٔ نانی بدیم ... اما امروز دیگر با این همه فلاکتی که از هر سومارا در میان گرفته ، بی قید و بی خیال می مانیم : «مسأله این است که من از این جهنم بیرون بروم؛ من !»

بودن ، یا نبودن من ، مسأله این است !
زنده ماندن یا مردن من ، مسأله این است !

ب یست وسوم دسامبر

دوماه است که لاینقطع « رژیم غذایی بوخن والد » را درخواست کرده ایم تا اینکه سرانجام ، حسب الوعدہ از امروز شروع شد . درواقع ، غذای امروز عبارت بود از همان آب زیپو همیشگی ، باضافهٔ يك يا دو تا سیب زمینی برای هر ده نفر ، که توی آن خرد کرده بودند ! چه سر خوردگی بی رحمانه ئی ! - چون آنها «بهبود سوپ» را که « طبق درخواست خود زندانیها صورت گرفته است » پیراهن عثمان کردند و يك تکه پنیر و قطعه ئی سوسیس را که بعض شبها بهمان میدادند بکلی بریدند ... و آنوقت تازه این هم «بهبود سوپ» شان !

چ ۴ زخمهای وحشتناکی !

بلژیکی جوانی که توی سر پوشیده ماست ، روی یکی از شانہ هایش زخمهای موحشی پیدا شده .

يك جوان روسی هم دستش را زخمهائی از همان نوع سراسر فراگرفته .

يك كالسكه چى ايتاليائى و يك جوانك فرانسوى شانكره‌اى سيفليتيك كراحت آورى دارند . هردوشان، گاه‌بگاه گرفتار بحرانهاى خشمى ميشوند كه تصورش را نميشود كرد.
ما در دارالعجزه زندگى ميكنيم!

ش ب‌ها، وقتى از خواب بيدار ميشويم ، برايمان اين تصور پيش ميآيد كه همانجا، توى كارخانه خوابيده ايم.
سرپوشيده، يا باراك ، يك جور دالان دراز است با سقف و ديوارهاى تخته‌ئى ، كه دوطرف آنرا تخته‌خواب‌هاى چوبى باريك پنج طبقه كار گذاشته‌اند. كفش از خاك ذغال سياه است و هوايش هميشه يخ زده .

ن وئل

هوا سرد است، اما آفتاب قشنگى هست.
همراه هو بر Hubert در محوطه ذغالى كمپ، پنجاه قدمى راه ميروم و مدام توفكر عزيزانم هستم.
امشب التفات فرموده، به هرشش نفرى يك يقلاوى قهوه محبت كرده‌اند .

درچنين روزى كه هر كسى خوشحال است و با خانوادهاش سر مي‌كند،
ما سراپا نو ميدي و از پادرافتادگى هستيم . بوش‌ها Les Boches (۱)

۱- بوش Boche كلمه‌ئى است كه فرانسوى‌ها به ريشخند بجاي آلماني بكارسي برند .

دست بحمله متقابل زده اند و نزدیک لی یتر اند.

آلنرد این پیشنهاد را که تحت سرپرستی و نظارتش در يك سرپوشیده خالی نماز نوبل خوانده شود، البته نپذیرفته است. يك دسته پنج شش نفری دور هم جمع میشوند و بی هیچ تشریفاتى نماز و دعای نوبل را بجا میآوریم. خطر این که لو برویم و دارمان بزنند بیخ گوشمان است.

ب بیست و پنجم دسامبر

بابا تآی یار Taillard سالخورده گریه میکند. بمن میگوید که یاد کس و کارش گریه اش انداخته. رفیق جان جانیش لوفور Lefebvre هم بگریه می افتد. کم کم، همه مان، یکی یکی بگریه خواهیم افتاد؛ گفت و گو ندارد.

در این شك نیست که اگر این پیوندها و علایق دامن مان را رها کنند، هفته را به آخر نمیرسانیم.

این، سرنوشت تمامی آن عده از همزنجیران بود که، پیش از ما، جنگیدن با سلاح علایق و عواطف خویش را بیهوده یافتند و از آن دل بریدند.

این حرکت «کارگرانه» بالا کشیدن شلوار با پشت دست یا با آرنج، يك حرکت کاملاً غریزی است.

من «پیش از این» از خاصیت این حرکت سردر نمیآوردم. زیرا آشکار است که علت آن، ممانعت از تماس انگشتان کثیف با شلوار، و در نتیجه: کثیف شدن شلوار است. اما میدیدم که هم دست کارگر کثیف است و هم شلوار یا احتمالاً «شلوار کار»ش؛ و معدلك آن را با پشت دست

یا با آرنج خود بالا میکشد، و بدین جهت از فلسفه آن سر در نمی‌آوردم. حالا موضوع برایم آشکار شده: حکمت بالغه این عمل در آن است که بکار بردن انگشتان، سبب کثیف شدن قسمت‌های داخلی شلووار میشود، و شلووار را هم نمی‌توان از پائین رفتن مانع شد، زیرا حرکات مداوم بدن بتدریج آن را بپائین می‌لغزاند.

ک ارگرهای آلمانی، جلوروی ما که از گرسنگی مداوم بجان آمده‌ایم ساندویچ‌های گت و کلفت خود را گاز می‌زنند و بحث‌شان بر سر این است که امسال «چه نوئل مزخرفی» را گذرانده‌اند: بر اثر بمباران، در خانه‌شان «شیشه‌ها شکسته» است. و دیگر وضع از این بدتر نمیشود که «تو تون گیر نمی‌آید»!

گ اه به سرمان می‌زند که همه چیز را همان‌جا، توی کارخانه، بگذاریم. همه چیز را رها کنیم و بگوئیم: «دیگر نه. شما حق ندارید ما را باین شکل شکنجه کنید. دیگر کارد به استخوانمان رسیده. ول مان کنید، بگذارید بجگر گوشه‌هایمان فکر کنیم.»

ل باس مان سیاه، چرب، و تکه‌پاره شده است؛ تا آن‌جا که میسر هست باتکه پارچه و کاغذ ترمیم‌شان می‌کنیم. اما در بشره‌مان دیگر نه خون مانده است و نه رنگ.

ب بیست و هشتم دسامبر
ژاک را می‌بینم که چشم‌هایش پر از اشک است. یقین دارم که به بچه‌هایش فکر میکند.

می‌گوید: «نه. باین فکر می‌کردم که اگر امشب اتفاقی میداشتم تا

در آن بخزم و در تنهائی اشك بریزم چه خوشبخت بودم.»
بیش از آن پریشان و نومید است که تصور میکردم.

ژانویه .

برو بچه‌های زرنگ «کلاه گیس» میسازند!
«کلاه گیس ساختن»، در زبان آرگو-گمان میکنم - معنایش
«بکارهای گوناگون پرداختن» یا «پیشه‌های مختلف داشتن» است.
اول‌ها رسم بود که تخته‌های کف چوبی کارخانه‌ها را کش می‌رفتند
و با آن پیپ می‌ساختند. بعد، چاقو ساختن مد شد. بعدها، ساختن جعبه‌هایی
برای گذاشتن سیگار یا مارگارین رواج پیدا کرد. و آخر سر، شروع
کردند بساختن کوره‌های کوچکی که درست و حسابی میشد سوپ کلم
را رویش گرم کرد، از برکت وجود این کوره‌ها میتوانیم ابتدا آب کلم
را بخوریم، و چند ساعت بعد هم خود کلم‌ها را گرم کنیم و بمصرف برسانیم
و باین ترتیب «دو وعده غذا» خورده باشیم.

تعصب عجیبی است تعصب این ملتی که به برگزیدگی خویش
معتقد است و بنظر می‌آید از قاطعیت وظیفه‌ئی که قادر مطلق، اجرای آن را
از سر اعتماد کامل بدو محول داشته بدرستی آگاه است.
این، گناه غرور و خودپرستی است.

اول ژانویه

جز همان کلم سوپ تغییر ناپذیر هیچ چیز دیگر نداریم : سه قاشق
کلم، يك لیتر آب ولرم . دیگر نه قهوه‌ئی نه چیزی . عوض همه چیز
«تبریکات صمیمانه» آلفرد ، رئیس قسمتمان را داریم...
خدایا این چیست دیگر؟ وقاحت است یا بی‌شعوری؟

م ثل روزهای دیگر، امروز را هم کار میکنیم. برف انبوهی است. انگار به سیبری تبعیدمان کرده اند، شب، دربازگشت از کارخانه، وقتی که محوطه جذامی جلو سر پوشیده مان را طی میکنیم دوباره از یادآوری کودکانم به گریه می افتم.

ی کی از خطوط اصلی خصیصه آلمانی، این خم شدن اوست به روی ضعیفان بقصد ریشخند کردن آنها.

در کارخانه، سرکارگران، دوست داشتند با باله بنس Lebens را دست بیندازند.

این پیرمرد سالخورده، استاد دانشگاه لوون Louvains بود و از حمل قطعات سنگینی که مأمور کنترل کردن آنها بود واقعاً رنج می کشید.

در بوخن والد، نگهبانها، جوانك بیست و پنج ساله ئی را که از هردو چشم نابینا شده بود ریشخند میکردند. این جوان از قهرمانان «نهضت مقاومت» و عضو گروه «دفاع از فرانسه» بود و روحیه پولادینش همه همزنجیران را تحت تأثیر قرار می داد.

در کومپیینی Compiègne، این بنیان گذاران نظم نوین، نشاط خود را از مسخره کردن و سر به سر گذاشتن با موجودی تأمین می کردند که بر اثر شکنجه های درد منشان نازی، زندان فرهن را، هنگام اعزام به کومپیینی، روی صندلی متحرك عاجزان ترك گفته بود. امروز، اس.اس.هامیکوشند ما را به هزینه آلمانی تبعیدی پیرمردی بخندانند که مأموریتش زدن موهای سرما بود اما دستش بشدت رعشه داشت.

ناپولئون - اس.اس. آدمخور خوف انگیزی که رئیس اردو بود، در حالی که طبق معمول اخمش روی صورتش است، حرکات عاری از مهارت پیرمرد را تقلید میکند و ادایش را در میآورد.

من همیشه از یکشنبه هامتفر بودم. این روزی که هر فرانسوی، در حال بازگشت از کلیسا، مثل این که دارد یکی از وظایف مذهبی را انجام میآورد، از شیرینی فروش کنار کلیسایک گاتوی ربانی میخرد، برای من بی مزه ترین روزها بود.

امروز، عظمت «یکشنبه» چشمهای مرا خیره میکند.

”درخشان، بمانند چشم گرگ!...“

درست است. هنگامی که سوپ کلم را در یقلاوی ها قسمت میکنند، چشمهای همه ما گرسنگی زدگان، از اشتیاق، چون چشم گرگ میدرخشد.

ریش و ناخن های ما، رشدی بسیار بطی دارند، دندانهای ما سرعت از کلسیم عاری میشوند، و هر روز نسبت بروز پیش، اندکی بیشتر، قدرت حرکت از ما سلب میشود.

یکشنبه گذشته، حدود ساعت ده صبح در راه بازگشت از کارخانه، یکی دیگر از روس ها اقدام به فرار کرد.

این ماجرا سبب شد که از آن پس، مادر صفوف پنج نفری حرکت کنیم و در طول راه میان کارخانه و بازداشتگاه، بازو هامان را در یکدیگر حلقه کنیم.

از هر ردیف پنج نفری اگر کسی بگریزد، چهار نفر بقیه بی درنگ به دار آویخته میشوند؛ اگر هر پنج نفر یک ردیف فرار کنند، هر پنج نفر ردیف عقب به دار آویخته میشوند.

در این شرایط، فرانسوی‌ها برای آنکه نه بازوسها در یک ردیف واقع شوند، و نه در ردیف پشت سرروسها قرار بگیرند، هرچه از دستشان بر بیاید، میکنند. جماعت، برای اینکه خودشان را توی ردیف و ضمناً پشت سر ردیف «اروپائی‌ها» جا کنند، از کت و کول هم بالامیروند. ناپولئون و همپالکی‌هاش، سر چهار راه‌ها، تپانچه بدست می‌ایستند.

هوس شدید هویج، کدوی مسمائی، آن نوع مخصوص شیرینی پائین‌تر از متوسط که به‌اش کانکو آیوت Cancoyotte می‌گویند، و این گاتوهای گوشت‌دار، رهایم نمی‌کند.

خلاصه، هوس همه آن چیزهایی که بسال ۱۹۴۳ در مهمانی هیئت وزرا در ویشی Vichy برای پذیرائی از مهمانان آماده کرده بودند و تنفر همه ما را برانگیخته بود!

بهمین منوال، تصور می‌کنم میلی شدید به همه آن خوراکی‌هایی داشته باشم که پیش از جنگ، بدون اینکه درست علتش را بدانم، از شان بدم می‌آمد؛ مثلاً: گوشت اسب، سرشیر و چیزهای دیگر...

تیس قسمت ما، آلفرد، و امیدارد صورتش را ماساژ بدهند. علاوه بر این، یک مانیکور و یک پدیکور هم احضار شده‌اند به کمپ، برای اینکه بحضرتش برسند!

پروزی‌های موقتی حمله به لی‌یتر، روحیه همه آلمانیهارا تقویت کرده، قوت قلبی به‌شان بخشیده است. حتی آلمانیهای همزنجیر ما هم زبان در آورده‌اند و آشکارا می‌گویند: «فرانسوی‌های احمق! حالی‌تان نیست. شماها این‌جا، این‌تو، خواهید ترکید!»

آغاز ژانویه

مهندسان کارخانه ، همگی عصبانی اند . آنها « کار کرد بیشتر ، محصول بیشتر » میخواهند ، و مدام پس گردن ما ایستاده اند . سر کارگراها ، مشت و لگدشان را بکار می اندازند ؛ این هم از سر کارگراها .

و اما اس.اس.ها - آنها از همیشه سنگدل ترند . هر روز ، ازدویست نفر زندانی مشغول بکار ، دست کم بیست تائی را بیرون میکشند و هر کدام را بیست و پنج ضربه « شلاکه » به سر ، کمر ، پشت ، و هر جا که رسید می - زنند ، و جنازه نیمه جان شان را بکناری می اندازند .

امروز بعد از ظهر ، کومانندو - فورر (Kommando-Führer) (۱) « شلاکه » اش را زیر دماغ من تکان داد . شاید برای آنکه سه دقیقه در مستراح مانده بودم ؛ شاید هم بعلت کافی نبودن کار کردم ...

روز نبرگ Rosenberg ، برای خاطر آنکه پی روغن گریس رفته و در نتیجه دود قیقه از سرماشین خود غیبت کرده بود ، از فوهرر - کومانندو چاقو خورد ! - تیغه چاقو در کتفش فرو رفت ، به استخوان رسید و خونریزی وحشتناکی کرد .

از این بعد ، دیگر مستراح رفتن هم مقدور نیست . دور شدن از ماشین ، به هر دلیل و علتی که باشد ، با جان خود بازی کردن است . برو بچه هاشاشان را هم توی همان صندوقهای بزرگی میکنند که براده ها و تراشه های فولاد را میریزیم .

من گرفتار سر کارگر سمجی هستم که از صبح تا شب تونخم است و چشم ازم برنمیدارد ، و باین ترتیب ، من مجبورم بجای چهارده قطعه ئی

۱ - اسم مرکب آلمانی ، به معنای « فرمانده اردوگاه » .

که معمولاً می‌تراشیدم حالا از هشتاد و پنج تاصد قطعه را تراش بدهم.

ا امروز پنج ورق «کاغذ ماشین» دریافت کرده‌ام.

سخت خوش‌حالم: امشب پاهایم سرما نمی‌خورد دیگر!

د فقا، همان‌طور که باهم مشغول گفت و گو هستند، ناگهان کارشان بمشاجره و بعد بمجادله کلمات رکیک می‌کشد. تماشای این صحنه‌ها روح انسان را جریحه‌دار می‌کند.

باوجود این، یک ساعت بعد، دوباره باهم اخت می‌شوند.

اعصاب ما، راستش، افسار‌ها را گسیخته‌اند؛ ورنه، در این چنین محنت‌ها و مشقت‌هایی، از این که آن و این بدخواه این و آن باشند و نسبت بیکدیگر کینه بورزند؛ سود و ثمرش چیست؟

دست ژاک غرق خون است... بایکی از زندانیان که روزنامه‌ئی را پنهانی می‌خوانده و نخواسته است باو نشان بدهد بزود خورد پرداخته است.

در عرض همین روز، ژاک در قضاوت خود نسبت به باربی به Barbier که هیچ‌وقت با او آبش بیک جوی نمی‌رفت تجدید نظر می‌کند، چونکه باربیه از سوپ اضافه‌ئی که نمی‌دانم از کجا صاحب شده یک قاشق هم باو تعارف می‌کند.

م ارتن Martin، اسپانیائی، مرا که می‌بیند هزار سوراخ قایم می‌شود چون بمن یک دانه سیگار بدهکار است، و یک دانه سیگار، معادل نصف یک جیره مارگارین می‌ارزد.

ظاهراً وظیفه من است که او را با مطالبه پی‌درپی این سیگار بستوه بیاورم و بر خرسیاه و سفید سوارش کنم!...

ب مد از اعلام خطر حمله هوائی، دیگر، خوابیدن جزو امور محال است.
سرردهای من پایان پذیر نیست، و گذشته از آن دوماهی است که
از دردهای استخوان و خیز و ورم بسختی رنج می برم.

ز مزمه‌هائی هست که دوباره میخوانند ما را «راه بیندازند». شاید...
اما بکجا؟ دوباره به بوخن والد بازمان می گردانند؟



راه صلیب

۱ این یادداشت‌ها، بهمین جا پایان می‌پذیرد.

پس از آن، راه پیمائی اجباری ما، از ویت‌تن-آن‌نن به لیمپش‌تات Lippstadt از راه دورتموند Dortmund آغاز شد تا میان دو ستون از نیروهای متفقین که در لیمپش‌تات بیکدیگر ملحق شدند در محاصره نیفتیم.

ستون‌های متفقین، سرانجام روز اول آوریل، روز عید پاک Paques روز رستاخیز مسیح، در لیمپش‌تات بیکدیگر رسیدند. بطور دقیق در این روز، و بطور خیلی دقیق‌تر، شبی که خود ما هم بآنجا رسیدیم. از تمام این راه نود کیلومتری که سه روز و سه شب، پیاده آنرا پیمودیم، جز چند یادبود پریشان که بدون رابطه در ذهن ما مانده است چیزی بیاد نمی‌آوریم. بطور دقیق نمی‌توانیم بیاد آریم در طول این راه و این مدت از زمان چه‌ها بر ما گذشته است، چرا که دیگر ضعف قوای جسمی

و عقلی و روحی ما، از حدود تحمل يك موجود بشری فرو تر نشسته بود.
از این ساعات و این ایامی که ما در مهی انبوه از ناهوشیاری
بسر برده ایم، آنچه در خاطره ما بجای مانده، سخت مبهم و درهم است؛
انگار آن گروه که این راه دراز را در طول آن مدت پیموده است مانده ایم؛
موجوداتی زنده، موجوداتی بشری نبوده اند.

۵ ر تمام طول شب، فرمان عزیمت و فسخ عزیمت میرسد. در تمام
طول شب.

همه به صف! - و بعد، برگردند به سر پوشیده ها!...
بار دیگر: همه به صف! - و بعد دوباره: برگردند به سر پوشیده ها!...
نگرانی و تشویش آن چنان است که چشم بر هم نمیتوان نهاد، که
خواب را به چشم ها راه نیست.

گفت و گو ندارد که ما را بدست متفقین نمی دهند. - خوب، پس
چه؟ چه میشود؟ آیامیان خط آتش طرفین قرار میگیریم و سر نوشت برای
ما چنین رقم زده است که درست در آستانه آزادی بخاک مرگ می افتیم؟...
و شاید هم به آتش متفقین مان!

بسیاری از ماتر سشان از آن است که آلمانی ها، پیش از عقب نشینی،
همه ما را نابود کنند. بفلان یا فلان طریق، و احتمالا با مسلسل ها و
شعله افکن ها.

شایعات تشویش انگیزی در این موضوع از همه طرف بگوش
میرسد:

«- فرمان های لازم از بوخن والد صادر شده!»
«- حالا چه باید کرد؟ از دست مان چه کاری ساخته است؟»

«هیچ! هیچ! جز این که دست به دعا برداریم و در عمق اضطراب و پریشانی قلب مان دعا کنیم، دعا کنیم.»

ص بح، حدود ساعت شش، از اردوگاه بیرونمان می‌برند و براه می‌افتیم، هیچ نمی‌دانیم در کدام جهت حرکت می‌کنیم. آن‌چه هست این است که شتابان از شهر گذشته‌ایم. شاید می‌برندمان به بوخن‌والد. اما آخر با این بمباران‌های لاینقطع. قطارها چطور می‌توانند... اگر هم قرار باشد پیاده ببرندمان، «آنها خودشان» اهلش نیستند، و تازه، با این ضعف جسمی ما، چطور خواهند توانست پای پیاده براه دور و درازی ببرندمان؟ از جلو کلیسای کوچکی می‌گذریم که در سحرگاه سرد، سخت آرام است.

گ اری‌های دو چرخه‌چوبی بسیار سنگینی هم که اس. اس. ها بار و بندیل‌شان را توی آن‌ها چیده‌اند بلای دیگری شده است. رفقا. بنوبت، در دسته‌های پانزده تاهای مجده نفری این گاری‌ها را به کومک تنگ و تسمه‌هایی که بشانه‌هایشان می‌اندازند میکشند. از خستگی نمی‌توانیم قدم از قدم برداریم، و پاهای سنگین و کرخت خود را بزحمت بر زمین میکشیم.

همچنان که بگاریها بسته شده‌ایم، درحالی‌که از ضعف و از ضربات شلاق پشت دو تا کرده‌ایم، چنان می‌پنداریم که پاره‌ئی از سرگذشت عیسای مسیح را باز ندگی خویش تجربه می‌کنیم. دشنام شنیده و تازیانه خورده، تعادل از دست داده و از پا در آمده، صلیب سنگینش را تا جل جتنا بر شانه مجروح خود کشید.

می‌دانیم که اگر بزمین افتیم کشته خواهیم شد. با این وجود

ناگزیریم به ارا به‌هائی که هم‌اکنون نیز بیش از آنچه در قدرت‌ما هست سنگین است، سرباری بیفزائیم و رفقائی را که دیگر، دست‌از جان‌شسته و ناتوان بر خاك راه می‌افتند در گاری‌ها بنشانیم، و گرنه، صدای خشك تپانچه‌ئی بگوش خواهد آمد و گلوله‌ئی در پس‌گردن آن بینوایان خواهد نشست.

غ رش توپ از برابر ما، از پشت سر و از هر دو جانب ما به گوش میرسد. ما دیگر به امکان آزادی، اندیشه نمی‌کنیم. حالا دیگر چه وقت، کجا، امکان آزادی وجود می‌تواند داشت؟ ما، دسته‌جمعی کشتار خواهیم شد. دیگر نه فکری هست، نه امیدی، نه رویائی، نه نومیدی. ما در نابودی قدم می‌زنیم. فقط، همین قدر هست که: باید استقامت کرد، باید استقامت کرد، بر حسب عادت، و باید همچنان بر پای ماند.

ی لك اس.اس. تخم مرغی را بلعید و پوست آن را روی جاده انداخت. من خم می‌شوم تا آن را بردارم و بلعم، و باروس‌ها که بهمین قصد خود را بدین طرف پرتاب کرده‌اند، بر سر پوست تخم مرغ بزد و خورد می‌پردازم.

ح دود ساعت يك بعد از ظهر، نزدیک مدرسه‌ئی: ایست! راحت باش! و بعد، دوباره بر اه ادامه می‌دهیم...

اسکلت‌های جاننداری، باسی و سه تاسی و پنج کیلو حداکثر وزن، پاهای خسته و خواب‌رفته‌شان را در طول جاده بر زمین می‌کشند.

شب فرامی‌رسد، اس.اس.ها برای اطراق دنبال جای مناسبی می‌گردند تا دست آخر بنائی شبیه به يك انبار را که بالوار و تخته ساخته

شده است مناسب تشخیص میدهند. از خستگی کف انبار بزمین درمی-
غلنیم. بسیاری، مرگ را، به مثابه طلسم آزادی ورهائی، آرزو می کنند.
با این عزیمت بدور، بدوردست‌ها، بجانب قلب این کشور لعنتی،
چیزی در اعماق روح ما درهم شکسته است و فرو ریخته است.

وز بعد .

همچنان چیزی برای خوردن نیست. حتی آب برای آشامیدن .
«- آیین تره تن!» (۱)
دوباره براه می افتیم.

بسیارند کسانی که از پای درمی آیند و شاهدشهادت خود میشوند.
آنان فریاد نمیکشند، حتی هنگامی که اس.اس. برای پایان دادن
به سر نوشت ایشان نزدیک میشود، استغاثه نمیکند.
روح آنان، پیشاپیش، خاک را ترك گفته است.

پ یکر آدمی را قدرت مقاومتی عجیب هست!

در این وضع اسفناك قحطزدگی و این ضعف جسمی و روحی، ما
هرگز تصور نمیکردیم که بتوانیم بیش از پنج کیلومتر راه طی کنیم... و
با این وجود، کیلومترها راه پیمودیم!...

«- اگر این صدمتر راه را طی نکنیم، صدمتر دیگر، باز هم صدمتر،
و این صدمتر دیگر را... اگر نتوانیم طی کنیم همه چیز را از دست میدهیم؛
همه این چیزهائی را که تاب دین جا بخاطرشان مبارزه کرده ایم، بخاطرشان
با چنگ و دندان جنگیده ایم...»

و... راه می رویم... راه می رویم... راه می رویم و در سکوت

۱- Eintreten ، لغت آلمانی به معنای «راه افتادن و عزیمت».

می‌گیریم و اشک‌هایمان، بی آنکه از گریستن خود آگاه باشیم بر گونه‌هایمان می‌غلتد و برخاک راه می‌چکد. به بدبختی خود می‌گیریم، و به بشریتی که از این دست، اندک‌اندک، موجودات بشری را درنومیدی، درحالی‌که همه چیز و همه چیز رهایش کرده بخود بازش نهاده‌اند بدهان مرگ می‌افکنند.

دیگر نه به‌مینوی اندیشه می‌کنم نه به روم، نه به مادرم، به‌هیچ-یک از کسانم.

زمین ما را از خود رانده است.
ما نیز زمین را از خود می‌رانیم.

اه صلیب، باتوقف‌ها، باشلاق‌ها و بادشنام‌ها ادامه می‌یابد. برای راهی که در همه طول آن نه چشم‌اندازی، نه خانه‌ئی و نه ذی‌حیاتی به‌چشم می‌خورد «لوس! لوس!» ها (۱) بستوه‌مان آورده‌اند.

مدتی پس از آن، ده سال بعد که بدیدار این ناحیه می‌آئیم، حتی آنرا باز نیز نمی‌شناسیم. اما از اینکه بار دیگر خود را در این سرزمین می‌یابیم چنان منقلب می‌شویم که از فرط هیجان و تأثر بدام بی‌رحم خاطره روزگاری که در این جهنم سپری کرده‌ایم باز می‌افتیم و تادیرگاه، تادم‌تی بیش از یک ماه همه تلاش‌های ما برای نجات از آن بی‌ثمر میماند. تصمیم می‌گیریم که دیگر هیچگاه بآلمان بازنگردیم.

ب Bagarre ، یکی از رفقای ما، پس از یک راحت‌باش کوتاهی، نمیتواند بشتاب خودش را بستون برساند، و یکی از نفرات اس.اس. گلوله‌ئی بسویش شلیک میکنند.

۱- Los ! Los ! لغت آلمانی به معنای : «عجله! زود!» و غیره...

اکنون باآگار - که گلوله جگرش را سوراخ کرده است - روی
ارابه‌ای که ما میکشیم، در حال احتضار است.

اس. اس. ها قدغن کرده‌اند که کسی نزد او نرود، و هیچ کس
اجازه ندارد برای مراقبت یا دل‌داری دادن بمحتضر بی‌گناه بدو نزدیک شود.
پس از سه ساعت جان‌کندن، تمام می‌کند. سه ساعتی که، نالید
ویکایک ما را بنام صدا کرد و بیاری طلبید، بی آنکه ما حتی بتوانیم
بصدای او پاسخی بگوئیم.

جنازهاش را کنار راه می‌گذاریم.

۱ دامه می‌دهیم... ادامه می‌دهیم...

در این دو کلمه چه رنجی نهفته است. فقط آن کسانی می‌توانند این
رنج را دریابند که در این «تخلیه اردوگاه‌های مرگ» در صف زندانیان
بوده‌اند.

از جاده‌های درهم کوفته، از میان ویرانه‌خانه‌ها می‌گذریم. دیگر
کمترین امیدی باما نیست، اما خود را پاره‌ئی از وجود مسیح احساس
میکنیم، پاره‌ئی به یقین سخت حقیر و سخت ناچیز؛ اما با این همه، بهر تقدیر،
پاره‌ئی از وجود او. بدان میماند که هر قدم - هر قدم که برای هر یک از ما،
برداشتنش ببهای تلاشی سخت توان‌فرسا صورت می‌پذیرد - ما را اندکی
بیشتر به جل‌جما نزدیک می‌کند؛ راه ما را ریشه‌دارتر باراه صلیب - که
اکنون حقیقت آن را بسی عمیق‌تر در می‌یابیم - همانند می‌کند!

ت وپ، همچنان پیش روی و در دوسوی ما می‌غرد.

آنرا چگونه استدلال می‌توان کرد؟ چه نتیجه از آن می‌توان گرفت؟
آه، چه خوشبختی عظیمی است سلاح در دست داشتن و جنگیدن

توانستن... و برای سر بازانی که اکنون در آن نقطه‌اند، همه چیز چه سهل و چه آسان است!

ساعت‌ها می‌گذرند. ساعات بینوا و غیر انسانی.

میکوشیم که چغندر یا شلغمی در کرت‌های دوسوی جاده ببینیم و دزدانه، خود را بدان زنیم و همچنان خاک آلوده ببلعیم. اما با این چنین عملی خود را در معرض این خطر قرار میدهیم که با ضربه سرنیزه‌ئی بر زمین دوخته شویم.

بجای هر کار، می‌باید تسمه‌های اربابه را کشید، و پیش رفت...
پیش رفت...

ساعت‌ها شمرده نمی‌شوند؛ ساعت‌ها دیگر بحساب نمی‌آیند. شب فرامیرسد. و ما همچنان، در حالی که با دیدگان بدون اشک می‌گرییم، پابر خاک جاده می‌کشیم.

یک کاهدان - محلی که می‌باید شب را اطراق کنیم، همین جاست. شایعه‌یی دهان‌به‌دهان بگوش میرسد که در آنجا، در انتهای کاهدان، مقدار زیادی شلغم تل انبار کرده‌اند.

من و چند رفیق فرانسوی سعی میکنیم کورمال کورمال در تاریکی خودمان را با آنجا برسانیم. اما روس‌ها پیش از ما تل شلغم را تسخیر کرده‌اند و با همه کسانی که میخواهند بدان دست برسانند جانانه درگیر میشوند. چنان با چنگ و دندان از مستعمره خود دفاع می‌کنند که حتی خطر کشته شدن در میان است، یادست کم سرودستی از آدم شکسته شدن!

محال است که بتوان چرتی زد.

گرسنگی، وحشیانه می‌گزد، وضعف و بی‌بنیگی مان به «مطلق»

رسیده است.

هرجا، همه جا، پیکری بر زمین پهن شده است. برو بچه‌هایی که برای قضای حاجت می‌خواهند خودشان را به کنج کاهدان برسانند ناچارند سرودست این و آن را لگد کنند و مشاجرات شدیدی به‌بار آرند.

فرانسوی‌ها دیگر جرئت ندارند از جاشان بجنبند... اما روس‌ها از کتک کاری ککشان نمی‌گذرد، و بی‌خیال پایشان را هر کجا که بود می‌گذارند: روی دست‌ها، روی شکم، و حتی روی صورت پهلودستی‌هاشان.

پنج صبح.

به راه می‌افتیم.

کشاورز صاحب کاهدانی، نزد یکی از اس.اس.ها شکایت می‌کند که گندم‌هایش را نفله کرده‌اند.

راستش، رفقا مقداربری گندم پیدا کردند و هر کس تاجائی که نفس داشته گندم خورده، و از آن گذشته، هم آلان هم جیب هر کدام مان را که نگاه کنند کم و بیش مقداری گندم در آن می‌یابند.

آلفرد تصمیم می‌گیرد هر کس را که پیشش يك دانه گندم پیدا بشود بشلاق ببندد.

«- آینه تره‌تن!»

چهارچشمی می‌پایند مان که ببینند کسی دزدانه چیزی دور میریزد یا نه.

آلفرد، قلب شربرش را از خوشی محروم نمی‌کند: رگبار ضربات تازیانه روی این موجودات نوامید پریشان حال قحطی‌زده‌ئی که تاسرحد مرگ خسته و از کار افتاده‌اند درمی‌گیرد.

نخستین کسانی که مورد اصابت شلاق قرار گرفته‌اند، می‌کوشند صورتشان را که بی‌درنگ از خون قمرز شده است با دست‌های بی‌قوت خود بپوشانند.

همه سراپا می‌لرزند: آیا این ضربات نابکارانه ما را چنان بر زمین نخواهد دوخت که دیگر نتوانیم برخیزیم؟

سومین روز «راد صلیب».

سومین توقفگاه.

از خود می‌پرسیم: از میان ما، آیا کسی خواهد توانست از این دام بلازنده بیرون جهد؟

امروز، تنها امروز، نزدیک به پنجاه تن از همزنجیران در راه‌آزپا درآمدند و دیگر برنخاستند... آنها که از فرط ضعف و ناتوانی به‌حال احتضار می‌افتند و بروی‌گاری‌ها انتقال داده می‌شوند نیز تعدادشان هر لحظه بیشتر می‌شود.

جای خوشوقتی است که دیگر فکر نمی‌کنیم؛ یعنی دیگر نمی‌توانیم فکر کنیم، دیگر اندیشه‌ئی نداریم. نه دیگر به چیزی، نه دیگر به کسی می‌اندیشیم. دیگر توجهی نداریم؛ نه بجائی که هستیم، نه بزمانی که می‌گذرد... بزودی ما نیز از پا در می‌آئیم، و همه چیز روی این اراده که تا حد ممکن «دیرتر از پا در آئیم» متمرکز شده است.

لیپش تات

ح دود یازده و نیم شب به لیپش تات Lippstadt رسیده ایم . همه ما را در يك سالن سینما جمع کرده اند. توی تاریکی، ما، پائین، در محل ارکستر واقع شده ایم و فشار جمعیت بطرف پرده و سن می رانندمان. اس.اس.ها، بالا، در بالکن موضع گرفته اند و مسلسل هایشان را بطرف ما انبوه بینوایان گرفته اند... دیگر کمترین امیدی برایشان نمانده است که بتوانند ما را هم باخود از حلقه محاصره متفقین فرار دهند ؛ و در این نکته جای کمترین شکی نیست . آیا برای کشتار آنها که باقی مانده اند فرمان صریحی به شان رسیده است؟- در این صورت توی این تاریکی چطور می توانند شلیک کنند؟- و اگر بعضی ها دست بفرار بزنند چه پیش خواهد آمد؟ لابد تا سپیده سحر دست نگه میدارند... واما، ما : بدون کمترین توجه و کمترین احساسی نسبت بآنچه برسرمان خواهد آمد، روی زمین پهن شده ایم.

در مدتی چنین طولانی، با صبر و حوصله، ساعت بساعت، دوازده ماه تمام، چنان با مرگ دست و پنجه نرم کرده‌ایم که دیگر بخوبی می‌شناسیمش؛ و نزول اجلال او مانع آن نمی‌شود که در کنارش، روی زمین، برخاک دراز نکشیم.

یکی از چشمه‌هایم را باز می‌کنم: روز پریده‌رنگی بداخل سالن درز کرده است.

احتمالاً نزدیک‌های ساعت پنج است. رفقا حرف می‌زنند، جنب و جوش دارند، باهم بحث می‌کنند.

از فاصله چند صد متری، غرش شلیک توپی شنیده می‌شود. جنگ باید توی شهر جریان داشته باشد، در هر حال - از حد و شهر دور تر نیست... به بالکن‌ها نگاه می‌کنیم:

احساسی که محال است، محال است، محال است به هیچ‌روی، کلمات ببیان آن قادر باشند مارا تنگ در بر می‌گیرد:

اس.اس.ها رفته‌اند!... اس.اس.ها دشانرا گذاشته‌اند روی کولشان و فرار را برقرار ترجیح داده‌اند!

یکی از رفقا بلند میشود می‌رود طرف در: در، باز می‌شود: ما آزادیم، ما آزادیم، ما آزادیم، آزاد، آزاد، آزاد!...

بناگهان همه خیز بر می‌داریم بطرف هم، و یکدیگر را تنگ در آغوش می‌گیریم. فرانسوی‌ها، روس‌ها، چک‌ها، لهستانی‌ها، ایتالیایی‌ها، همه در حالیکه بغض‌هایمان تر کیده است و فریاد زنان گریه می‌کنیم یکدیگر را با آغوش می‌کشیم و یکدیگر را می‌بوسیم. بعضی‌ها مشغول غارت البسه‌ئی هستند که اس.اس.ها در فرار شتاب‌آمیز خود جا گذاشته‌اند؛ و بر سر آنها بایکدیگر کشمکش دارند. عده‌ئی دیگر دنبال چیزی برای

خوردن میگردند : ظرف های پراز شیرینی که آلمانی ها گذاشته اند و گریخته اند، دست به دست میگردد. هر کسی از يك گوشه فرمانی صادر میکند . همه می خواهند فرمان بدهند . يك جورجئون ، همه را دست انداخته، بر همه حاکم شده است . دیگر خودمان هم درست نمیدانیم که داریم چه می کنیم ... نه میدانیم که داریم چه می کنیم ، و نه میدانیم که داریم چه میگوئیم.

رها با سروصدا باز می شود و آلمانی ها، سراپا مسلح، می آیند تو! آنها میروند بالا، روی سن، روی میزها، و بآلمانی فریاد می کشند:

«محو بان نازیسم!»

وبی اختیار شروع به ایراد خطابهائی می کنند که ، مسلماً، ما از يك کلمه اش هم سردر نمی آوریم.

آخر آنها بنام کی، از طرف کی حرف می زنند؟- شهردار؟

یکی از رفا ترجمه میکند:

«- از طرف غیر نظامی ها!»

قضیه روشن است: از دانستن این موضوع که ما- دسته زندانیان محکوم به اعمال شاقه - توی شهرشان هستیم وحشتشان برداشته.

ناگهان بشدت سروصدای شلیک تپانچه ها بلند میشود و آلمانیهای دیگری سالن سینما را اشغال می کنند . اینها فول کشتورم هستند که زوزه میکشند:

«-Los! Los!»

زود! زود!

ما سخت دودل می مانیم. اما: آخر آنها مسلحند!

«- دورتر، دورتر، هرچه می‌توانید دورتر!»

از سالن سینما می‌آئیم بیرون و درحالی‌که محاصره‌مان کرده‌اند، از کوچه‌های تنگ بدرقه‌مان می‌کنند. و ما، بایکچنین اسکورتی شهر را ترك می‌گوئیم.

صدای توپ‌ها که مدام شلیک می‌کنند، از دروازه غربی لپیش‌تات به گوش می‌رسد.

۱ حمقانه است... آدم خیال کرده باشد که آزاد شده است، و آنوقت باین وضع گیر بیفتد... نه، این ممکن نیست! متفقین آنجا هستند! چه کنیم! ما آرام، مخصوصاً چنان آرام راه می‌رویم که ارا به‌های جنگی بتوانند به‌مان برسند و نجات‌مان بدهند؛ اما آیا این شیوه اطمینان‌بخشی است؟ اگر حمله متفقین دريك جهت دیگر دنبال بشود چی؟

چندتا از رفقا خودشانرا بزمین می‌اندازند، یامیکوشند خودشان را پنهان کنند: فول کشتورم‌چی‌ها بطرفشان شلیک می‌کنند. اما کاملاً پیدا است که مردد هستند؛ شاید از تلافی محتمل وحشت دارند. دوسه‌تا از رفقا موفق می‌شوند خودشان را پنهان کنند. این فول کشتورم‌چی‌ها نه اس.اس. اند نه عده‌شان مثل آنها زیاد است.

ما، شورش را درآورده‌ایم، و راه پیمائی را تاجائی که میسر است بی‌نظم کرده‌ایم. بی‌تردید، طول صف‌مان از يك کیلومتر هم تجاوز کرده است!

چندتا از رفقا بمن ملحق میشوند و می‌گویند بز نیم به‌چاك. اما برای ما فرار به این شکل، از يك جهت مشکل است و آن این است که يك دسته پنج شش نفری، بسرعت دستگیر خواهد شد.

سرانجام دل به دریا می‌زنم و همراه دو تا از آنها فلنگ را می-
 بندیم: هو بر Hubert رفیق باوفای نهضت مقاومت- و رو بر Robert
 افسر جوانی اهل متس Mets که در راه تبعید آلمان باهم آشنا شده
 بودیم. خانه پرت افتاده‌ئی را در نظر گرفتیم و چپیدیم- توش .
 فول کشتورم‌چی‌ها هیچ کدام متوجه ما نشدند. خودمان را به پشت
 دیواری کشیدیم. ستون می‌گذرد و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.
 ما تنها هستیم.

ما نجات یافته‌ایم، آزاد شدادیم!
 اما... اما، خوب، کجا می‌توانیم برویم؟

ک رت شلغمی را زیرورو می‌کنیم و چند تاشلغم را همان‌جور خاك آلود
 پائین می‌فرستیم و پس از آن برای رسیدن به لیبش‌قات اقدام می‌کنیم.
 اما جنگ زره پوشهای متفکین و آلمانی‌ها جلو پیشروی مان را سد می‌کنند.
 وسط دو خط جبهه گیر می‌کنیم و میکوشیم راه دیگری پیدا کنیم. توپخانه
 طرفین که یکدیگر را زیر آتش گرفته‌اند راه مان را قطع می‌کند. یکی از
 دو جهت جنبی را پیش می‌گیریم. گلوله‌های توپ، در این مسیر هم کمتر
 از جاهای دیگر نیست. چه باید کرد؟

با شلغم‌هایمان کف يك گاری پنهان می‌شویم و با قلبی که مثل پتک
 می‌کوبد منتظر می‌مانیم که گلوله‌های مسلسل، در اطراف ما از صفیر کشیدن
 دست بردارند و انفجار خمپاره‌ها و گلوله‌های توپ پایان رسد.

ساعت پنج بعد از ظهر

پس از یازده ساعت جنگ، رفته رفته آرامش برقرار می‌شود. از
 دور، پرچم‌های سفید را می‌بینیم که به سردرخانه‌ها و مناره ناقوس‌ها

آویخته می شود... پس همه چیز پایان یافته است.

ناقوس ها شروع می کنند به نواختن.

با احتیاط کامل از مخفیگاه خود بیرون می آئیم. از توی آبادی ،

و بعد، از جاده جهت لپیش تات را پیش میگیریم.

روبو که آلمانی را مثل زبان مادرش حرف میزند، در خانه مردم

را می کوبد و از شان نان میخواهد. با احتیاط و حتی باترس ولرز، دودستی

تقدیمش میکنند. احساس عجیبی بهمان دست داده است که مطلقاً نمی-

توانیم باورش کنیم.

د روازۀ لپیش تات

آه، يك نگهبان آمریکائی! يك سرباز ناشناس متفقین که قیافه اش

تا دم مردن مثل نقشی که بر سنگ کنده شده باشد در روح مان باقی میماند!

در حالی که زار میزنیم و گریه می کنیم، خود را با آغوشش می افکنیم.

نمی تواند بفهمد که ما در چه حالیم، حال خودش را هم نمی فهمد؛

همینقدر بر ایمان توضیح میدهد که خودمان را بکجا باید معرفی کنیم.

س ر پیچ يك کوچه ، بر حسب يك تصادف فوق العاده عجیب ،

سینه به سینه ژاك در می آیم!

طفاك ژاك ، که من و رفقای دیگر خیال می کردیم تا حالا هفت کفن

پوسانده است!

او و دیگر بیماران بستری را از رفیر Revier (۱) توی کامیونی

ریخته بودند و برده بودند، و حالا، این هم ژاك!

چه سعادتی است که او را زنده می بینم!

۱- لغت آلمانی ، به معنای پرستارخانه و بهداری.

با این وجود، همه ظواهرش به موجودی میماند که پایش لب گور است. اما دست کم امروز چشمهایش از امید می درخشد و بآدم این امیدواری را می دهد که خواهد توانست خودش را از این حالت نجات بدهد، خواهد توانست زندگی را باز یابد.

ب ه تالار وسیع کارخانه ئی وارد می شویم که پیش از این خوابگاه زنانی بود که برای کار اجباری «مفید» تشخیص داده شده بودند و امروز باز ماندگان و بقایای کوما ندوی ما را در آن سکونت میدهند.

هیچی: نه ماریسی بزی، نه کمترین ابراز احساسات میهن پرستانه ئی.

— ما بصورت يك مشت جانور مسخ شده ایم.

هر کسی روی بستر خودش افتاده، يك یقلاوی پراز مارگارین و یقلاوی دیگری پراز قند دم دست خود گذاشته، و دور و برش پر است از جور بجور خوراکی هائی که توانسته است گیر بیاورد... و در این حال، می خورد، می خورد، می خورد، دست و بغلش پراز انواع خوردنی هاست و دولپی می خورد. نمی داند از این دست خود بخورد یا از آن يك. نمی داند لقمه را توی دهانش بگذارد یا توی چشمش...

می خوریم، قی می کنیم و کثافت می کنیم بدون این که از جای مان بجنبیم، بدون این که بتوانیم از خوراکی هایمان دل بکنیم. بعد، دوباره می خوریم، دوباره قی می کنیم، و دوباره... لاینقطع، شب و روز... خواب را بکلی فراموش کرده ایم. گرسنگی، همچنان برای ما بصورت يك مشغله ذهنی، يك وسوسه مداوم، باقی مانده است. و سالهای دراز، همچنان باقی خواهد ماند.

برای من هنوز هم گرسنگی وحشتی است، وسوسه ئی است!

پنج شبانه روز تمام، مثل چار پایانی که به آخور خود بسته شده باشند، در این وضع، توی بسترهای خود مانده ایم. هیچ کدام قدرت آنرا نداریم که از روی تشك کاهی خود به زیر آئیم. همه مان بسیار ناتوانیم.

بوی گند تالار، چیزی طاعونی و تهوع آور باید باشد. اما برای ما اهمیت چندانی ندارد.

ده ها نفر از رفقایمان، آرام، مثل شمعی که فوتش کنند خاموش می شوند.

شب، آنهارا زنده می بینیم. پهلوی خودمان، روی تشك شان- و صبح روز بعد، دیگر تکان نمی خورند؛ فقط جنازه هایی هستند. آن ها بدون اینکه کمترین دردی بکشند، بدون اینکه چیزی بگویند، بدون اینکه فریادی بزنند می میرند. مرگشان مرگی بس عجیب است.

هیچ کس تو نخ ما نیست. همینقدر می آیند جنازه ها را بیرون می برند و بس!

از این مرگ و میرها، کمترین احساس تأثری بما دست نمیدهد. فقط، مدت ها بعد از آن است که رفته رفته، رفقای را که باین شکل، پس از تحمل سخت ترین لحظات بر جسم و روح خویش زندگی را وداع گفته اند، بخاطر می آوریم. در این لحظات، فقط به يك چیز می اندیشیم: آیا ما نیز بزودی امشب یا شب دیگر، به همین شکل خاموش می شویم؟

آلمانی ها دست بحمله متقابل زده اند!

کجا باید رفت؟ - بطرزی خجلت آور دست و پای مان را گم کرده ایم:

«- اگر دوباره بچنگشان بیفتیم چه؟»

کله‌های تراشیده‌مان، در اولین نظر لومان خواهد داد. تابیینند میفهمند که زندانی بوده‌ایم. باید رفت، شك ندارد. اما بکجا؟ به چه وسیله‌ئی؟ نه کامیونی هست نه قطاری.

دیشب، در تمام مدت، زدو خورد و جنگ زیر گوش ما جریان داشت؛ درهمین دویست متری کارخانه‌ئی که مارا آن‌تو مسکن داده‌اند. ترس و دلواپسی در روح ما آشوبی بپا کرده است.

ک ارخانه را ول می‌کنیم، می‌رویم در هتل‌ها یا منازل مردم جائی برای خودمان دست‌وپا کنیم.

رذالت و پستی اهل شهر غیر قابل تصور است! زن‌هاشان که هیچ؛ آنها فقط بفکر دادند! حتی شعورشان نمی‌رسد که ما، در وضع جسمی موجودمان، به این صورتی که همه‌اش نصف‌مان باقی مانده، تا چند ماه دیگر هم نمی‌توانیم اسم خودمان را «مرد» بگذاریم! همه این چیزها دل‌مان را بهم می‌زند. بی‌شك این نژاد، نژادی پست و قابل تحقیر و آبگوشتی است.

ب ه زحمت بسیار می‌توانیم راه برویم. اگر آتش کف پایمان بچسبانند، تندتر از این نخواهیم توانست حرکت کنیم. پاهامان را از زمین نمی‌توانیم برداریم. با قدمهائی کوتاه، خیلی آهسته، مثل پیرمردها، با پشت خمیده، تخت کفش‌مان را بزمین می‌کشیم و بکومك عصا پیش می‌رویم.

د ر اتاقی که توی شهر پیدا کرده‌ام، قوطی‌های ساردین، تخم مرغ، شکلات، و همه چیزهای دیگری را که توانسته‌ام تهیه کنم، در دسترس

خود روی هم انباشته‌ام.

لاینقطع، لاینقطع مشغول نشخوار کردنم. ظرف يك ماه، سی و شش کیلو وزنم، از هفتاد و پنج بالا زده است!

به تمام وسایل متشبه می‌شوم که مارا بوطن برگردانند. چون انگلیسی را خیلی خوب میدانم، در نقطهٔ مرکزی خواهش و تمنای همزنجیران واقع شده‌ام، و در رأس اداره‌ئی قرار گرفته‌ام که بوسیلهٔ تماس با مقامات متفقین احتیاجات رفقایمان را تدارك می‌بینند، درخواست‌های کومک و مساعدت را مورد بررسی قرار می‌دهد، و مخصوصاً تلاش می‌کند که هرچه زودتر امکانات بازگشت مارا به فرانسه فراهم آورد.

افسوس! جنگ همچنان ادامه دارد... ستون‌های متفقین می‌باید به‌پیشروی خود ادامه دهند و اقدامات و اعتراضات ما بی‌نتیجه می‌ماند. مدام تلگرام‌های درخواست کومک به پاریس مخابره می‌کنیم. يك ماه تمام، باید انواع و اقسام مشکلات و سنگ‌دوئی‌ها را بجان بخریم تا آنکه سرانجام! راهی وطن می‌شویم: ابتدا با کامیون‌ها، و بعد، با قطار.

س روان دوشن Duchene، يك افسر فرانسوی که در نیروی متفقین کار می‌کند، در عبور از لپیش‌نات بدیدار ما می‌آید. بما نگاه می‌کند و درسکوت، اشک بر گونه‌هایش می‌غلطد. مشاهدهٔ تأثیری که از دیدار ما بیک فرانسوی دیگر دست می‌دهد، مارا از وضع و حال خودمان بوحشت می‌افکند. با محبت و دلسوزی بسیار بما می‌پردازد و مقادیر زیادی قرص و کپسول‌های ویتامین برای مان تهیه می‌کند.

ازش خواهش می‌کنیم که پیش از هر چیز، خبرهائی از کس و کارمان

بما بدهد .

شخصاً دست بکار میشود . نامه‌هایی می‌نویسد و میکوشد با خانواده‌های ما تماس بگیرد .

هرگز این حرکت او را فراموش نخواهیم کرد . تا عمر داریم . تا زنده هستیم .

در واقع ، سروان دوشن بود که ما را بار دیگر باموجودات انسانی ، با عالم بشریت آشتی داد .
از ما می‌پرسد :

« - باید مشقات بسیاری کشیده باشید . »

چه بگوئیم ؟

هیچ !

تازه ، چیزی هم نمی‌توانیم بگوئیم .

جواب می‌دهیم : « - بله . مشقات بسیار . »

ب ه کلیسایی داخل می‌شویم .

این هم عبادت خدا در خانه خود او ، به تنهایی ، درسکوت .
خدا را شکر می‌گویم ، همین‌خدائی که من ، درجه‌نمی‌که ازش می‌آیم ،
خود را آنقدر به او نزدیک احساس میکردم ... سپاسش را بجا می‌آورم
و نگاهم را دیرگاهی به صلیب درخشانی میدوزم که بالای محراب
قرار دارد .

در هیچ لحظه‌ئی از عمرم ، هرگز خودم را تاب‌دین‌درجه خوشبخت
و نزدیک به خداوند احساس نکرده‌ام .

آنها که شك می‌آورند کسی جز آن گروه که در زندگانی هر روزه

ریش بند شده اند و نمی خواهند بساورای اشتغالات پیش پا افتاده و بدبخت روزانه نظر اندازند نمی توانند بود.

ب رای تهیه لباس بمغازه های آلمانی ها سری میزنیم.

زن فروشنده به ام میگوید: «این پیژامای شوهرم است، پیژامای ما این مان Mein Mann (۱)».

«- هووم... می فهمم! پیژامای شوهرت!... ما چی؟ میدانی در بوخن والد چه چیزها از ما گرفته اند؟»

و همین جریان، سر تهیه يك شلوار.

يك ساعت ساز هم، به دادن يك ساعت شماطه ئی که برای «دفتر اعاده اسیران بمیهن» لازممان بود تن نمیدهد، در هر حال، ما بدانستن وقت احتیاج داریم.

من، قدم بقدم بطرفش نزدیک میشوم.

مردك، ساعت شماطه ئی و ساعت های دیگرش را بغل کرده، به سینه اش میفشارد و فریاد میزند:

«- مال مشتری هام اند، مشتری هام، مشتری هام!»

بعد، وقتی می بیند ما چطور داریم نگاهش میکنیم ترس برش میدارد، همه چیز را روی زمین ول میکند و به يك خیز خودش را از مغازه به خیابان می اندازد و می گریزد.

خشم، چنان سراپای وجود ما را به آتش می کشد، که بی خود از خویش، هر چه را که در دکه اش هست و نیست به خیابان پرتاب میکنیم.

س سیمور فری دین Seymour Freydin - يك روز نامه نگار

۱- بزبان آلمانی، به معنای مرد من، شوهرم.

امریکائی - مایل است در باب «شرایط زندگی» در بوخن والد با ما مصاحبه کند .

از کجایش شروع باید کرد؟ و چه می توان باو گفت؟ رنگ ها را برای يك نابینا چگونه می شود شرح داد؟
دست آخر به اش اقرار میکنم که:
«- ممکن نیست... این کار از جمله محالات است!»

تثفرد پیداش شد!

جلو دريك اداره امریکائی توی صف ایستاده بود که درخواست کند بوطن اعزام شود و احتمالا در سرویس اطلاعاتی آنها کاری برای خودش دست و پا کند!

بمشاهده او، اولین عکس العمل ما این بود که رنگ مان از ترس مثل ماست سفید شد.

آن وقت، بیست تا از رفقای همزنجیر ما بطرفش هجوم بردند . سیلی تو صورتش می زدند ، بقصد کشت می کوبیدندش و لگد کوبش میکردند .

باسر و صورت ورم کرده، البسه پاره پوره، توی پله ها و راهروها میدوید و فریاد می زد:

«-من فرانسوی ها را دوست دارم! ایش لیبه فرانت زوس!... (۱)»
من شهامتش را ندارم که در این جور تسویه حساب ها شرکت کنم.

یك افسر آمریکائی ، چارلز اودانل Charles O Dounell-

۱- Ich libe Franzous جمله آلمانی به معنای: «فرانسوی ها را

دوست می دارم .»

مرابا عده‌ئی از همزنجیران دعوت میکنند که غذای ساده‌ئی با او صرف کنیم.
دستپخت امریکائی‌ها، بهترین غذاهای دنیا به نظرمان آمد.
یک سرهنگ آمریکائی، یعنی دی‌ج‌ئی Dageney - که در زمان
صلح دلال بروات است و آن‌روز در آن جلسه حضور داشت بادوربین
خود عکسی از ما برداشت.

بعدها من به هروسیله‌ئی که میسر بود متشبث شدم تا بتوانم باین
افسردسترسی پیدا کنم. چقدر دوست می‌دارم که نسخه‌ئی از آن عکس
را داشته باشم. اما متأسفانه همه تلاش‌هایم بی‌ثمر ماند.

فته رفته، نارضائی، همه را فرا می‌گیرد.

اکنون پایان ماه آوریل رسیده‌ایم. یک ماه تمام از آزادی ما
می‌گذرد. به یقین در فرانسه عده‌ئی هستند که شاید چندان عجله‌ئی برای
دیدار ما نداشته باشند.

باری سرانجام اجازه حرکت بدست آمد، و نیز کامیون‌هائی
فراهم شد تا ما را به ایستگاه راه آهن برساند که، می‌گویند از آنجا بعد،
قطارها بطور عادی از روی برنامه حرکت میکنند.

از آبادی‌ها و دهکده‌ها می‌گذریم. اما از هم‌اکنون هیچ نامی، هیچ
قیافه‌ئی، در خاطره ما نمانده است. بحقیقت، گذشته ما، از روز بازداشت
تا لحظه بازگشت از آلمان، در خاطره ما، تنها بصورت حفره‌ئی بزرگ
خودنمائی میکند. حفره‌ئی بزرگ و خالی که در آن هیچ چیز نیست جز
سیاهی محض. جز ظلمت.

ما اکنون تنها بیک چیز می‌اندیشیم: به فرانسه. بازگشت به فرانسه
باز یافتن فرانسه.

ب اردیگر درواگن های مخصوص حمل حیوانات سوار شده ایم. اما این بار آزادیم. درها، چهارطاق باز و کاه کلش کف واگن تمیز است. از آلمان خارج میشویم. از مرز می گذریم. و در این جاست که آن وزنه سنگین خفکان آور، بواقع از روی قلب ما برداشته میشود. آری! اکنون دیگر آزاد آزادیم.

ب لثريك !

همه جا، مردم برای ما تنقلات و خوردنی می آورند. برای مان شراب می آورند. مردم محبت شان تأثر انگیز است و ما را در هاله ای از نوازش های خود می پوشانند. چشم هایم را برهم می گذارم و خود را در قطاری می بینم که، در ماه مه ۱۹۴۰، لشکر پیاده نظام ما را بخط جبهه می برد. ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵... سفر دورانی طولانی و توان فرسائی بود. اما اکنون، به هر تقدیر، واگنی که ما در آن نشسته ایم واگن فاتحان است!

لی یث! Liege

در ایستگاه، کنسول ژنرال فرانسه، آقای لامازی *Lamaziere* در کمال محبت اصرار دارد اتوموبیلی در اختیارم بگذارد که بتوانم سریع تر خود را به پاریس برسانم.

اما من همراه دوستانم برای کار اجباری به آلمان تبعید شده بودم. همه جا باهم بودیم. و حالا هم ترجیح میدهم که باهم به پاریس برگردیم.

آ ه، این هم مرز: ژومون *Jeumont*، فرانسه! منقلب کننده است! فرانسه: آن جا دیگر خودمان را یکسره آزاد، نجات یافته، و مورد رعایت دیگران احساس میکنیم.

فرانسه : این کشور عظیم ، این کشور انسانی ، که برای خاطر آن
این همه رنج برده ایم .

برای تماشای کشتزارها ، خانه ها ، و مردم ، چشمانمان می خواهد
از حلقه بیرون جهد .

ما فرانسه را دوست می داریم . و اکنون ، پس از آن که همه چیز
خود را در راه آن فدا کرده ایم ، بسی بیش تر از پیش بدان عشق می ورزیم .

گ اردو نور Gare du Nord (ایستگاه شمالی) ساعت هفت
صبح .

شافتاژها شروع می شود : زندانی هایی که علت دستگیری شان
جرم هایی سوای فعالیت در نهضت مقاومت بوده است ، هنوز هیچ نشده
صدایشان را بسرشان انداخته اند ، عربده می کشند و دست و بالشان را
تکان می دهند ، برای خود تبلیغ می کنند و علم بدست می گیرند .

ما پیشنهاد می کنیم صورتی از رفقای مان انتشار بدهیم ، زیرا ما
بدرستی می دانیم که فلان آقا و بهمان میرزا به چه جرمی بزندان کشیده
شده اند . اما بی ثمر است . می گویند نتیجه ئی ندارد .

... و بی نظمی و اغتشاش آغاز میشود .

این حقیقتی است انکارناپذیر ، که از هنگام عزیمت به کار اجباری ،
شکنجه ها و فلاکت های همه زندانیان یکسان بود ، خواه برای آن که
بعلت فعالیت در بازار سیاه دستگیر می شد ، و خواه برای آن جان بر کف
دست نهاده در برابر اشغالگران بمبارزه برخاسته بود و بدین دلیل از
اردوگاه های مرگ سردر می آورد .

بی شک بسیاری از دلالتان بازارهای سیاه نیز که از صافی شکنجه های

جسمی و روحی اردوگاه‌ها گذشته‌اند بصورت انسان‌های نمونه تغییر شکل یافته‌اند و بسیاری از کلاهبرداران که بجرم معاملات مشکوکی با مقامات اشغالگران سروکارشان بزدان میکشید نه تنها مردانی توبه‌کار، بل قهرمانانی آبدیده از کار درمی‌آمدند. اما در برابر این واقعیت، از این حقیقت نیز آگاهیم که این چنین درهم آمیختگی و امتزاجی، بعدها چه اشکالات و محظوراتی را پدید خواهد آورد، و چهره واقعی مقاومت را چگونه به لای و لجن خواهد آغشت.

وی سکوب ایستگاه، دیارالبشری نیست.

می‌گویند: «فره‌نهی Fresnang، وزیر زندانیان و اعزام‌شدگان بکار اجباری، در کافه ایستگاه به انتظار شماس و قهوه هم برایتان آماده کرده‌اند...

و رودشما، صبح باین زودی، بکلی غیر مترقبه بود، و ایشان، حالا دیگر کم‌کم پیدایشان می‌شود.»

ما، بادلشوره، ده، پانزده، بیست دقیقه بانظار می‌مانیم و بالاخره چون هیچ کس پیدایش نمی‌شود راه‌مان را می‌کشیم و می‌رویم. سوار اتوبوس میشویم و هر کدام راه خانه خود را پیش می‌گیریم، انگار از پیک نیک برگشته‌ایم.

«کجا بروم؟... آها، خانه مادر زنم: شماره ۶۸ کوچه گیلوساک

Gag Lussac.

از دربان سوآل می‌کنم.

نه، هیچ کس نیست. زنم که از ساعت دقیق بازگشت ما خبر نداشت

پیش از غروب آفتاب بابچه‌ها بخانه نمی‌آید.

ح فرۀ وحشتناك این روز خوف انگیز خالی را چگونۀ پر کرده‌ام؟...
هیچ نمی‌دانم:

آیا درمانده و بی‌دست و پا، سراسر روز را روی مبل‌ی نشسته‌سرم
را توی دست‌هایم گرفته‌ام؟... خیال میکنم همین‌طور باشد، اما مطمئن
نیستم.

نیکول Nicole از پله‌ها بالا می‌رود، بعد مینو و روم.
چشم‌های من از ریگ بیابان خشك تر است. اشك‌هایمان دیگر
نمی‌تواند سرازیر شود. توی وجود خودمان گریه می‌کنیم.
نمی‌توانم چیزی بگویم. اصلاً چه بگویم! - چه طور بگویم
فاجعۀ موحش آغاز میشود، يك راه صلیب دیگر، هنوز متوجه ماجرا
نیستیم و آن را درك نکرده‌ایم، اما پیشاپیش احساس می‌کنیم که ما از
جهان زندگان بیرون افتاده‌ایم.

ما برای آن که خود را نجات دهیم، هر لحظه در عالم خیال در این
جهان زیسته‌ایم، آری، اما همه آنچه دیده‌ایم و شنیده‌ایم و تحمل کرده‌ایم
و دردش را با جسم و جان خویش چشیده‌ایم، از ما موجوداتی دیگر گونه
ساخته است... درما، گودالی هست، خلئی هست، چون چاهی بی‌انتها...
ما دیگر نخواهیم توانست «چنانکه باید» بدیار زندگان باز گردیم...
نه، ما دیگر بدان‌جا باز نمی‌گردیم.

م ی باید بسا زندگی تجدید محبت کنیم؛ بسا زندگی آدم‌هائی که
«نمایشنامه زندگی را بازی می‌کنند».
هنوز با عصا راه می‌روم.

می‌رسم به وزارت‌خانه، از راهرو که دارم عبور میکنم، يك

«همکار عزیز» ازدور بسویم می‌جهد و در آغوشم می‌کشد. و من بیاد جمله‌ئی می‌افتم که همین بابا، در سال‌های ۱۹۴۲ و ۴۳ که ما، در ویشی، درسخت‌ترین شرایط زیرزمینی مشغول فعالیت بودیم، هر وقت بهمکاری با نهضت دعوتش می‌کردم دوست داشت که به‌ام تحویل بدهد:

«- من، جان دلم! بگذار راستش را به‌ات بگویم: هیچ دلم نمی‌خواهد قوی یکی از این سیاه‌چال‌های گشتاپو جانم را با منقاش از ماتحتم بیرون بکشند!»

هیچ چیز چندان تغییری نکرده.

بعضی‌ها فقط به‌این دلیل عذرشان خواسته شده بود، که دیگران آرزوی جا و مقامشان را داشته‌اند. این‌ها بزودی سروکله‌شان پیدا می‌شود. روبان‌های سرخ (۱) هم بزودی بر جاد کمره‌ها خواهد شکفت. بزودی همه چیز فراموش خواهد شد. بزودی ما به بزرگترین اشتباه خود پی خواهیم برد: این که شهود بازگشته از دنیائی ناانسانی هستیم که چه خوب بود برای خاطر وجدان بشریت می‌توانستیم بگوئیم که بهیچ روی، هیچ گاه، چنین چیزی وجود نداشته است.

چه اهمیتی دارد! بوخن‌والد آن چنان جائی بود که «می‌ارزید آدم در آن افتد، حتی اگر دیگر به خروج از آن امیدی نمی‌بود!»

پایان

۱- نشانه‌ئی که صاحبان مدال پرافتخار «لژیون دونور» به یقه لباس خود نصب می‌کنند.

کتاب نمونه از «احمد شاملو» منتشر کرده است:

- ☐ دماغ : آکوتا گاوا
- ☐ افسانه‌های کوچک چینی
- ☐ دست به دست : ویکتور آلبا
- ☐ درها و دیوار بزرگ چین
- ☐ مفتخورها : گرگه چی کی (زیر چاپ)
- ☐ ۸۱۴۹۰ : آلبر شمبون
- ☐ برگزیده اشعار (زیر چاپ)
- ☐ عروسی خون : گارسیا لورکا (زیر چاپ)

